هفته‌نامه جوانان مشهد

میلاد ۹۵

ضمیمه روزنامه شهرآرا ◆ از فرهنگ، هنر، ادبیات ◆ پنج‌شنبه، ۳۰ خرداد ۱۳۹۸

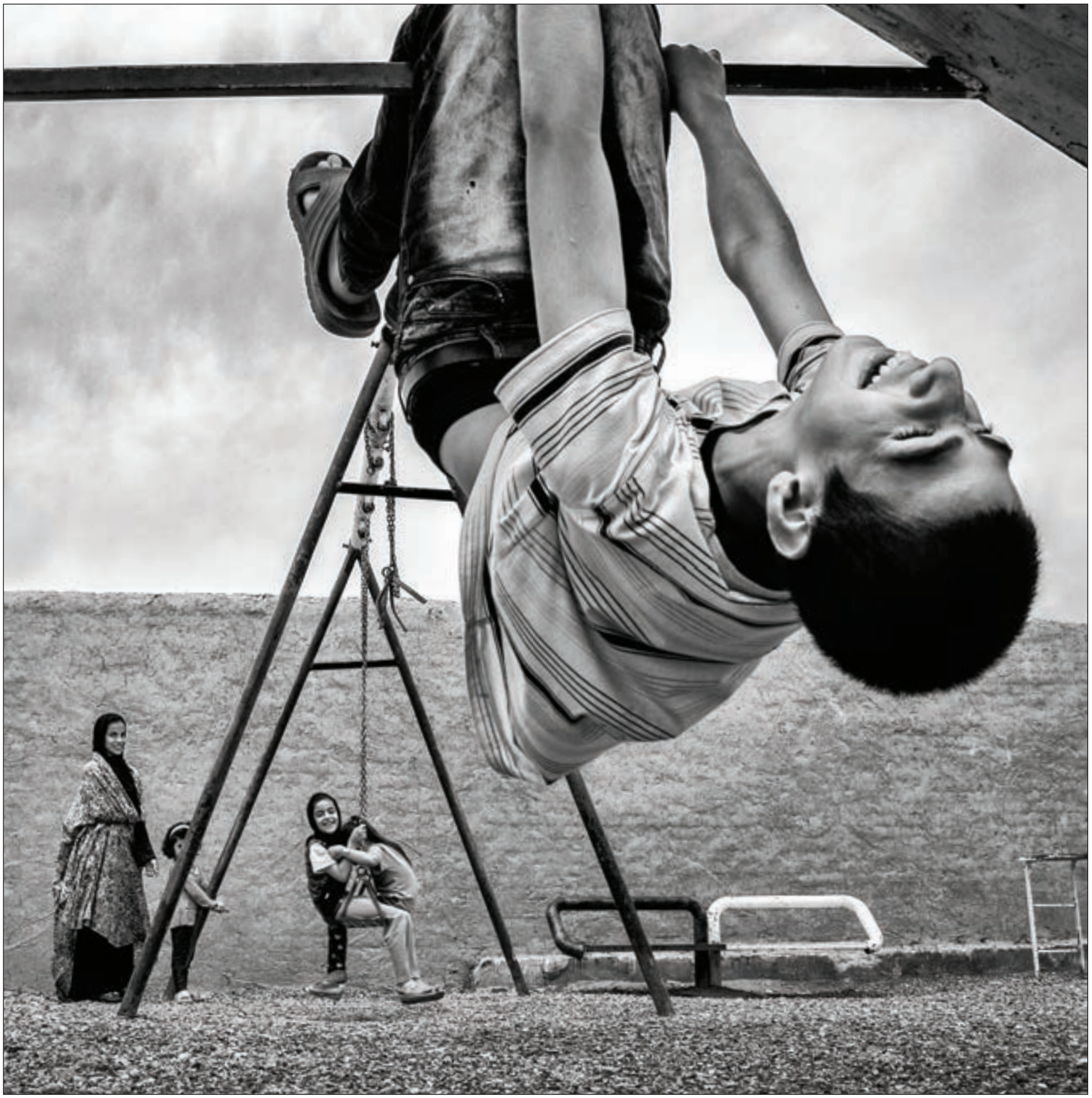

پرونده‌ای درباره تابستان، تعطیلات و تفریح

شرحِ فروعِ فراغت

احساس محو شدن از صفحه روزگار تحمیل ملال درسن وسال مشخصی رخ نمی‌دهد

باشگاه مشت‌زنی با مشتریان برای روزهایی که، دوئل با مشتری را تمرین کردم

شناکردن با ماهی‌های آکواریوم وقتی حوصله، پول، زمان و هم‌پا برای تفریح نداریم!

نوای اوقات فراغت در تارِ عقلِ عبوس چگونه در ایام فراغت سر ما را با انجام دادن تکالیف گرم می‌کنند؟

سوزش چشم و فراغت متراکم و «ماراتن تماشا» چطور مفهوم تفریح با تماشای پی‌درپی...

توحید آرش‌نیا ـ یادداشت مهمان

در جست‌وجوی شادی به تابستان سفر می‌کنم

این تابستان هم در راه رسیدن است و نیامده گرمایش امان از همه ما بریده است. تا چشم بر هم بزنیم تابستان هم تمام می‌شود و باز این دلهره غمناک زندگی برایمان می‌ماند. از گذشته دوست داشتم تابستان که می‌شود بیشتر بدوم، بیشتر تلاش کنم... حتما می‌پرسید برای چه؟ برای طفلی به نام شادی که مدت‌هاست همه ما آن را گم کرده‌ایم.

البته دلیل هم دارم که تابستان را باید بیشتر به‌دنبال شادی گذراند، هر چند شاید دلیل من ره به جایی نبرد اما کودکان بدون هیچ جبری تابستان را شادمانه‌تر سپری می‌کنند و بزرگ‌ترها حداقل به پاسداشت کودکانشان ترجیح می‌دهند زیست شادمانه‌تری در تابستان داشته باشند. برای همین می‌گویم تابستان‌ها برای من حکم جست‌وجو در مقام شادی را دارد. حالا با این تفاسیر مگر می‌شود از فراغت تابستان به همین راحتی گذر کرد و شادی را نیافت؟

هر چند هر جست‌وجویی همیشه ختم به خیر نمی‌شود و همه ما در تقویم زندگی خود تابستان‌های منهای شاد زیستن را سپری کرده‌ایم و کوشیده‌ایم که قصه این غصه تابستان غمناک زودتر به سر برسد.

«بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سرآید»[1]

◆◆◆

تابستان همیشه احکام خاص خودش را دارد؛ برای من تابستان‌ها هم حکم بازگشت به وطن را داشته و هم حکم سرودن شعری شاد. این شعری شاد که می‌گویم لاجرم در ذهنم خطور می‌کرد و کم و بیش هی به تحریر درمی‌آمد. بعد از امتحانات دانشجویی تقریبا ۸ ساعت سوار اتوبوس می‌شدیم برای برگشتن به مشهد. راننده کمتر از ۲۰ کیلومتر که رانندگی می‌کرد تلویزیون‌های اتوبوس را روشن می‌کرد و ما محکوم به دیدن یک فیلم می‌شدیم. الان که برخی از سکانس‌های فیلم‌های دهه ۸۰ را درون ذهنم مرور می‌کنم تازه می‌فهمم آن جاکه مسافران اتوبوس بلندبلند می‌خندیدند من یقینا مبهوت این شادی گذرا بودم. شاید اشتباه من این بود بیشتر در جست‌وجوی شادی بودم و آن‌قدر غرق در جست‌وجو که دیگر نشانی از شادی را فراموش می‌کردم.

البته بیشتر بر این باور بودم که این حس تلخ من است و این تلخی، کامم را نیز تلخ می‌کند. شوپنهاور در «در باب حکمت زندگی» می‌گوید: «چه در شرایط خوب چه در مصائب زندگی، مهم این نیست که با چه چیز روبه‌رو می‌شویم، یا بر ما چه می‌گذرد، بلکه چگونه رویدادها را احساس می‌کنیم.»

«اتوبوسی آمده از تهران
یکی از صندلی‌هایش خالی است
قطاری می‌رود از تبریز
یکی از کوپه‌هایش خالی است
سینماهای شیراز پر از تماشاچی است
که حتما ردیفی از آن خالی است
انگار یک نفر هست که اصلا نیست
انگار عده‌ای هستند که نمی‌آیند
شاید، کسی در چشم من است
که رفته از چشمم
نمی‌دانم...»[2]

◆◆◆

مقصد دقیقا نقش مهمی در تابستان‌ها دارد. آن جاکه فکر می‌کنی که رسیدی و اکنون وقت آن شده تا آن چیز را که در جست‌وجوی آن بوده‌ای بیابی. شاید خیلی از آدم‌ها مثل من برای یافتن شادی و شاد زیستن سفر می‌کردند و از مقصدی به مقصد دیگر می‌رفتند. گاهی سفر به وطن تمام می‌شد و گاهی سفر از وطن شروع می‌شد. مقصد بیشترین حجم خاطرات من از تابستان است. تابستان‌هایی که مقصد بهانه‌ای بود برای بیشتر شاد بودن. وطن، سفر و من بیشترین چیزی است که در ذهن من از تابستان نقش بسته است.

«لیک ما را چو بجویی سوی شادی‌ها جو
که مقیمان خوش‌آباد جهان شادیم»[3]

---

۱. حافظ
۲. بیژن نجدی
۳. مولوی

سلمان نظافت‌یزدی ـ یادداشت دبیر

هر کی زود تر باك پراید روزد برنده است!

«وقتی در نظر می‌گیرم... فضای اندکی که من اشغال کرده‌ام و می‌بینم چگونه توسط فضاهای بی‌کرانی که درباره‌شان چیزی نمی‌دانم و درباره من اطلاعی ندارند بلعیده می‌شوند، وحشت می‌کنم و حیرانم از دیدن خود در این جا نه آن جا: دلیلی وجود ندارد که من این جا باشم و نه آن جا، ترجیحا اکنون تا آن وقت. چه کسی من را اینجا قرار داده؟»

پاسکال / تفکرات

◆◆◆

[حقیقت ماجرا این است برای من که تا سال‌ها پیش داشتن مبل، خوردن قهوه، داشتن عینک دودی، اسباب‌بازی‌های گران قیمت و حتی بلندخندیدن نوعی گناه به حساب می‌آمد، تفریح کردن هم حتما نوعی گناه بزرگ‌تر بوده است و روزگار طوری پیش رفته که ما آن را چندان بلد نشدیم. حالا جغرافیا، طبقه اجتماعی، برهه‌های حساس همیشگی و... هم در این بلدنبودن تأثیرگذار بوده است. حتی در کلاس‌های اوقات فراغت هم هدف‌دار تربیت می‌شدیم و روزهای تعطیلی و تابستان هم پر بود از تفریحات و حفظیات هدف‌دار...

... اما حالا اوضاع عوض شده است؛ خیابان‌های شهر پر شده از مجتمع‌های تجاری که طبقات آخرشان شهربازی است و می‌توانید حتی در این برهه حساس هم تفریح کنید و خوش باشید. مسیر درست این است که یاد گرفتند که تفریح کنند و خوش باشند.

اما این تغییر روزگار بر ما تأثیری نداشته است ما حتی اگر خودمان را در این محیط‌ها هم قرار بدهیم به دلیل اندوخته‌های کودکی و نوجوانی، بازهم با شرم توپ بولینگ را پرتاب می‌کنیم

ما در روزگاری بزرگ شدیم که ویدئو گناه بزرگی بود...]

◆◆◆

مثل هر روز توی کوچه انحرافی پارک کردم تا بروم از کافه‌ای که کشف کرده‌ام قهوه بخرم و بعد آهنگ موردعلاقه آن روز را پخش کنم و با عیش ریزی خودم را برسانم روزنامه.

همان‌طورکه صدای خِرخِر قهوه‌ساز بلند شده نمی‌دانم چه می‌شود که بحث با یک مشتری شروع می‌شود و یک نفر می‌گوید: «طبقه متوسط که ما باشیم دیگه داره از بین می‌ره. ما که دیگه تفریح هم نداریم؛ سینما گرون شده، کتاب گرون شده. تو این اوضاع اقتصادی ما، یعنی طبقه متوسط، نابود شدیم! پولدارها که براشون فرقی نداره. می‌شناسم آدم‌هایی رو که تو این وضعیت می‌رن پراید می‌خرن می‌برن تو بیابون با کلاشینکف می‌افتن به جونش؛ هرکی زودتر باکش روزد، برنده است!»

قهوه را می‌گیرم و از کافه بیرون می‌زنم. نگاهی به پرایدم می‌اندازم و به باکش فکر می‌کنم. سوار می‌شوم، غمگین‌ترین آهنگ را پیدا می‌کنم: «دیگه این قوزک پام یاری رفتن نداره...» بعد می‌روم و میان انبوه پرایدسواران گم می‌شوم و عیش غمگینی را تجربه می‌کنم.

می‌خواهم با خودم کنار بیایم که ماجرای کلاش و پراید را جدی نگیرم و بگذارم به حساب حرف‌های کافه‌ای، اما نمی‌شود؛ حتی اگر یک درصد هم واقعی باشد، واقعا عجیب است. فکر می‌کنم چه روزهایی بوده است که ما و جمعی از رفقا در حسرت یک پراید سوختیم و نتوانستیم خودمان حتی به نزدیک‌ترین ساحل که «گلوگاه» باشد برسانیم و بعد عده‌ای هستند که...

◆◆◆

هرکسی نوعی فراغت و تفریح دارد؛ عده‌ای با برنامه‌ریزی، عده‌ای بدون برنامه‌ریزی، عده‌ای همیشه در تفریح‌اند و عده‌ای گاهی. اما تابستان بدون‌شک با تفریح و فراغت گره خورده است؛ از تفریحات دم‌دستی تا مسافرت‌های طولانی.

چاپ‌شدن شماره ۵۹ میلان، در یک روز مانده به آغاز تابستان بهانه‌ای شد تا تفریح و فراغت را جدی‌تر نگاه کنیم. «تابستان»، «ملال»، «کار در تعطیلات»، «پیش‌نیازهای تفریح»، «اشتراک‌گذاری تفریح»، «سیاست و تفریح»، «سیر تغییرات تفریح» و «رسانه و تفریح» از جمله موضوعات و کلمات کلیدی این شماره هستند که همه ذیل «شرحِ فروعِ فراغت» قرار می‌گیرند!

شادی اسلوب

زخم تابستان

«تابستونه فصل شادی و خنده / بچه‌ها توی کوچه گرم بازی مثل چندتا پرنده»

این یکی از سرودها و تیتراژهای شروع برنامه کودک در دهه ۷۰ بود. هرسال تابستان ساعت ۹ صبح از شبکه اول سیما پخش می‌شد و یکی از نوستالژیک‌ترین تیتراژها و اشعار دوران کودکی من است. باید بگویم این شعر برای من و خیلی از هم‌نسل‌های من تنها چند کلمه است که شادی دارد و کافی است تا پوست شادی را از تن تابستان بکنیم، آن‌وقت همین رند شیداست که زخم و شرجی و خراش و خون دارد.

شاید برای همین موازی نبودن ما با سرودهاست که من و هم‌نسل‌هایم در این سال‌ها از تلویزیون و برنامه‌هایش نفرت داریم. در جمع‌ها و صحبت‌هایمان هیچ‌وقت به یک جواب مشخص برای این حجم از نفرت نرسیده‌ایم. اما از صبح صدبار به این شعر فکر کرده‌ام و به جای حس خوب و لبخند، وزنه‌های سنگینی را به کلمات تابستان بسته‌اند و سنگین‌تر شده‌اند، آن‌قدر سنگین که تا کیبورد روی میز هم بالا نمی‌آیند چه رسد به پرواز و پرنده و بازی. رسانه به‌ویژه تلویزیون گاهی یک دروغ بزرگ است. مثل تعطیلات و شادی و خنده و بازی در تابستان. یک دروغ خیلی بزرگ که آن‌قدر عده‌ای تکرارش کرده‌اند که باورش کرده‌ایم.

اگر چه تابستان برای خیلی‌ها شاد است، اما برای من زخم دارد، زخمی که هربار روی جدول کنار خیابان، لبه استخر، روی موزاییک‌های حیاط خانه، سنگ‌فرش‌های پارک که توت‌ها خونی‌اش کرده‌اند و خط زرد کنار مترو که می‌گویند خط مرگ است، خونش سریع‌تر از همیشه به راه می‌افتد. این روزها مدام به زخم‌هایم از تابستان فکر می‌کنم. اولین زخم پررنگ تابستانی من به غروبی در ۸سالگی می‌رسد که دامن چین‌داری تا بالای زانو برای میهمانی دوست پدر پوشیده بودم و با لج‌بازی بیش از حد و دقت بالا بر خلاف نظر همراهانم روی تیرآهن‌های خانه‌نوساز کناری دوست پدر راه رفتم و زمین خوردم. در نگاه اول یك زخم ساده بود که تقریبا خوب شدنش یك هفته طول می‌کشید و یك بسته چسب زخم لازم داشت اما زخم مثل صاحب زخم مقاومت داشت برای خوب‌شدن و بعدها در عمل جراحی خانگی که تکه براده آهنی از ساق پایم جایی پایین‌تر از زانو بیرون کشیدند و من از درد بالش مخمل را آن‌قدر گاز گرفته بودم که آن پارچه زمخت پاره شده بود، فهمیدم تابستان تنها روکش شادی دارد و در اعماقش براده‌های غم و زخم. تابستان سال‌هاست که از راه‌رفتن روی تیرها و بالارفتن از رختخواب‌ها و بازی و برنامه‌ریزی برای تعطیلات و تلویزیون دیدن شروع می‌شود، در بزرگسالی به زخم و گاز و خون و زخم می‌رسد و در کهنسالی جایی با رد زخم خود را به راه‌رفتن در پاییز گره می‌زند تا به آدمی یادآور شود تابستان را سراسر زخم گرفته، کافی است تنها پوست شادی‌اش را بکنی و دستی به زخم‌های کهنه بکشی.

ملیحه رجبیون

عرق چین نو

این مکالمه را بارها خواندم:

«-سلام، ظهر به‌خیر. یک یادداشت درباره «کسالت تابستان» برای ما می‌نویسید؟

+سلام. قلم من هم دچار کسالت شده، اما چشم.

-اصلا کسالت راست‌کار شماست.

+چه واقعیت غمناکی، سعی‌ام رو می‌کنم.

-واقعیت معمولا غمناکه. ممنونم.»

و هربار به یک‌چیز فکر کردم، به فصل‌ها و خاصیت ذاتی و البته گاهی اکتسابی‌شان، به آدم‌ها و تأثیر نصف‌ونیمه این خاصیت‌ها بر رفتارشان، به رابطه بین کسالت، فصل‌ها و آدمی و اینکه آدم‌ها به‌خاطر مثلا تابستان به کسالت دچار می‌شوند یا تابستان از کسالتِ آدم‌ها، رنجور می‌شود؟ به واقعیتِ خمودی و کسالت انسان‌ها، در پرسرعت‌ترین و شاید پرهیجان‌ترین عصر تاریخ! و به واقعیت که چرا عموما غمناک است؟!

حتی به این فرافکنی شاعرانه هم فکر کردم که خب من آخر تابستان به دنیا آمده‌ام. البته آن‌قدر آخر که سهمم از هوای آن فصل فقط چند ساعت بود. حالا اگر قبول کنیم که کسالت، خاصیت ذاتی تابستان است یعنی طبیعت آن‌قدر قدرت داشته که توانسته کسالت را به روزهای من بدوزد؟ عجب! چه واقعیت غمناکی!

اما واقعیت این نیست. کسالت با هوای چسبنده و لزج تابستان قرابت دارد. قبول! تابستان‌ها شُرشُر عرق می‌ریزد و دلش همان سه‌چهار ساعت شب را می‌خواهد که روی پشت‌بام به آسمان ستاره‌ریز زل بزند و رؤیا ببافد. اما مگر با خشکی و سوز زمستان غریبه است؟ زمستان که می‌آید یقه کتش را تا زیر گوش‌هایش می‌کشد، دست‌هایش را می‌گذارد در جیب‌هایش و با یاد گرمای کرسی خانه‌ای خلوت و نیمه‌تاریک در دوردست، راه می‌رود. در همه پاییزها، حتی اگر در عمرش یک بیت شعر هم نخوانده باشد، شاعر می‌شود و صدایش را با صدای برگ‌ها و رعدوبرق آسمان بیرون می‌ریزد. بماند که خوشی اول بهار را هم تاب نمی‌آورد و خسته از تکرارِ دوباره همه‌چیز، چشم‌هایش را می‌بندد و تو را با خودش به خواب می‌برد.

واقعیت این است که می‌فهمی کسالتِ تشنه و چسبنده تابستان، همان کسالتِ یخ‌زده زمستان است که از زیرِ باران‌های پاییز درآمده و آن‌قدر بی‌جان است که بهار را فقط می‌خوابد. واقعیت این است که کسالت به تو سنجاق شده نه به فصل‌ها. تو حتی به‌اندازه تغییر فصل‌ها هم جسارت تغییر نداری. انجماد از رگ‌های گرفته تو بیرون می‌ریزد، عرق‌های داغ بر پیشانی ترس‌های تو نشسته‌اند، و این تنهایی عمیق توست که حالا شاعر شده است. راست می‌گویند: «واقعیت عموما غمناک است.» راه ساده‌تری هم هست -ته معلومی ندارد اما خب درد کمتری دارد و آدمی‌زاد عافیت‌طلب را هم گواراتر- آن هم اینکه اصلا به روی خودمان و ترس‌هایمان نیاوریم و تا تابستان شروع نشده برای کسالتِ تابستانمان یک عرق‌چین نو بگیریم. همین.

فرانک باباپور

حس داغ وسط تابستان

از تابستان آن‌سال من همیشه سعی می‌کنم آن صحنه را توی ذهنم تصور کنم و بعد یک دل سیر بخندم. صحنه‌ای که مادرم هربار می‌خواهد برادرم را دعوا کند یادآور می‌شود و از آن به‌عنوان خصلت تغییرناپذیر او یاد می‌کند. حتی حالا که ۲۴ سالش شده و از آن روز تابستانی و اوقات فراغت، ۱۲ سال می‌گذرد. هرسال تابستان وضع خانه‌مان همان می‌شد. مادرم سر ظهر و سر ساعت ۱۰ شب چادر سر می‌کرد و از خانه می‌زد بیرون. می‌رفت برادرم را که یک بچه نفهم و گول‌خورنده است و هر بلایی که سرش خواهد آمد از رفیق ناباب است از چنگال رفیقان ناباب نجات دهد. پاتوق همیشگی این رفیقان ناباب هم کلوپ و گیم‌نت سر کوچه بود. طوری شده بود که هروقت از جلوِ کلوپ رد می‌شدیم یک‌نفر داد می‌زد: «باباپور! بیا مامانت اومده دنبالت.» البته دوستان باباپور همیشه این‌قدر با مادرش همکاری نمی‌کردند و از یک‌جایی به بعد باباپور یادشان داده بود هروقت مادرم را دیدند بگویند از باباپور خبر ندارند و اصلا آن روز نرفته گیم‌نت. ولی مادرم تیزتر از آن‌ها بود و فی‌الفور دروغشان را می‌فهمید و می‌رفت داخل و باباپور را که از گوش آویزان شده بود می‌کشید بیرون. این شد که باباپور مجبور می‌شد هرچند وقت یک‌بار سر از یک گیم‌نت جدید درب‌یاورد. در این مدت هم به یک «کانتر باز» قدرتبدیل شده بود. اسم کاری‌اش را هم گذاشته بود «بی‌باک». تعریف می‌کرد از وقت‌هایی که می‌رود توی گیم‌نت و همه از جا بلند می‌شوند که جناب «بی‌باک» آمد. البته خودش از چند کاربلد دیگر حسابی حساب می‌برد، مخصوصا از یک‌نفر به نام «تک‌دست» که با یک‌دست کانتر می‌زد و همه را هم هدشات می‌کرد! اما باباپور همین‌طوری «بی‌باک» نشده بود؛ همه را مدیون مخالفت‌های مادرم بود. چون مادرم می‌دانست این بچه می‌رود گیم‌نت، پس هرچه پول توجیبی داشت قطع کرد تا مبادا برود با پولش گیم‌نت بازی کند. تا مدتی حتی نان هم نمی‌گذاشتند برود بخرد که بقیه پولش را برندارد برای خودش و برود سراغ فسق و فجور. این شد که باباپور مجبور می‌شد به بازی شرطی رو بیاورد و شرطی می‌زد، به این صورت که بازنده مجبور بود هزینه بازی برنده را هم حساب کند. این‌طور شد که باباپور هرچه جان و توان داشت می‌گذاشت تا از آخرین قطره جانش و بمب روی کولش پاسداری کند و نمیرد و بشود «بی‌باک».

خاطره آن روز هم برمی‌گردد به یکی از روزهایی که باباپور «بی‌باک» شده بود، شرطی‌ها را می‌برد و لازم نبود با خودش قرانی پول ببرد گیم‌نت. تا قبل از آن گاه‌گاهی به حرف‌های مادرم گوش می‌داد و مدتی هم نمی‌رفت گیم‌نت که بتواند پولی بگیرد برای صاف‌کردن حساب دفتری‌اش یا شاید هم فرار از دست طلب‌کارانش. اما آن روز کذایی دیگر نیازی به اطاعت از حرف‌های مادرم نداشت. مادرم او را توی خیابان می‌بیند و می‌گوید بیا برو فلان کار را انجام بده. بی‌باک هم که حسابی از اسمش جرئت گرفته بود، می‌گوید نه و نمی‌آید و می‌خواهد برود گیم‌نت. مادرم هم بنا می‌گذارد به دعوا که باز چشم کی را دور دیده‌ای و پول چی دستت آمده و خیز برمی‌دارد به طرفش که گوشش را بگیرد بیاورد خانه، اما «بی‌باک» پا می‌گذارد به فرار و کمی دورتر که دست مادرم بهش نمی‌رسد می‌ایستد و شروع می‌کند به قِر دادن. از آن موقع مادرم همیشه وقت دعوا و بی‌احترامی‌های برادرم، این صحنه را یادآوری می‌کند و می‌گوید: «تو همونی هستی که دو قرون پول دستت اومده بود واسه من توی کوچه قِر می‌دادی!»

خاطرات یک شاه

«شکری» محله مادری‌ام بود. تعطیلی‌ها و عیدها و تابستان‌ها جام آن‌جا بود چون برخلاف خانواده پدری که من ۱۰۸۰ امین نوه‌شان به حساب می‌آمدم از مَرِ مادری من اولین بودم. بهترین بودم. مخصوصا خالهام، نعیمه، که زود به بیوه‌بودن آمد تحمیل و مکانیت مدرسه‌پی برده بود و زیاد وقت بیکاری داشت خیلی خاطرم را می‌خواست. یا خالهام کبری که توی عکاسی کار می‌کرد.... (بخشی از یادکست «خاطرات شاه» به قلم احسان عبدی پور، کارگردانی از خطه جنوب (بوشهر)، را خواندید.)

محبوبه عظیم‌زاده

فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

فاجعه آن جایی اتفاق می‌افتد که پوچی آمیخته‌شده با لحظه‌های زندگی، که خیلی اوقات گمان می‌کنی باید کلی برای گذراندنشان برنامه بچینی و وقتت را تنظیم کنی، با حسرت عجین شود، با یک خلأ، با یک نبودن فراگیر، با حس بسته‌ای که خیلی ناگهانی خودش را می‌اندازد درون زندگی‌ات، خیلی زود دودستی یقه دقایقت را می‌چسبد و تمام و کمال این اطمینان را به تو می‌دهد که قرار نیست تا لحظه مرگ دست از سرت بردارد. من اندوهی را که از دَرودیوار خانه می‌ریخت می‌دیدم. حال درب‌وداغان خودمان را می‌دیدم. مزخرفات دوروبری‌ها که شعوری برای نحوه و محل ادای آن نداشتند هم همین‌طور. مامان را هم می‌دیدم. می‌دیدم که خسته است، که دارد زهوارش در می‌رود، که اگر خنده‌ای هم روی لب‌هایش می‌نشاند محض دلخوشی ماست، که بعضی‌وقت‌ها طوری محکم به من خیره می‌شود که انگار هیچ‌وقت مرا ندیده است. با این همه، اصلا به ذهنم خطور نکرد که قرار است از دستش بدهم. ابدا فکر نمی‌کردم انتهای این روزهای بد به مرگش ختم شود. مرگش یک چیز خیلی دور بود، خیلی خیلی دور. به‌همین خاطر من کار خودم را می‌کردم. برنامه‌هایم را می‌ریختم و نقشه‌هایم را می‌چیدم برای وقتی که سرپا شد، برای زمان آسایشش، برای زمان فراغتش که هیچ‌وقت نداشت، برای وقت خلاصی‌اش، برای به زودی‌هایی که قرار بود از راه برسد، برای تمام آن لحظه‌های مادر و دختری که می‌توانست سرشار از حس امنیت و آرامش باشد، برای هر چه امن و فراغت است و کفاف، برای تمام این وقت‌ها نقشه داشتم. اول از همه قرار شد خوب که شد یک جشن تولد بزرگ و توپ بگیرم. لیست دوست‌هایی را هم که می‌خواستم دعوتشان کنم نوشتم اینکه چه کیکی سفارش بدهم و چه لباسی را بپوشم هم انتخاب کردم و خرغلت می‌زدم از تصور فرارسیدن چنان روزی. یا منتظر بودم که زمانه دوباره به او اجازه ایستادن روی پاهایش را بدهد، از تخت بلند شود تا دستش را بگیرم و ببرم بیرون و پابه‌پای هم قدم بزنیم و حرف بزنیم و خرید کنیم. برای بعدتر هم نقشه داشتم؛ مثلا برای وقتی که عاشق شده‌ام و می‌خواهم با آب‌وتاب از احساسم برایش بگویم و حالی که برای اولین مرتبه تجربه‌اش کرده‌ام. اوهم اول چشم و ابرویی بیاید که یعنی «ای بابا! چه غلط‌ها!» من سرم را بیندازم پایین اما بعد لبخندی روی لب‌هایش بنشیند، بغلم کند و مثل فیلم‌ها قربان صدقه‌ام برود. ولی آن یکشنبه نحسی که بعد از زنگ اول خانم حسین‌نژاد با حالتی بین شوک و تعجب و ناراحتی در کلاس را کوبید و گفت: «عظیم‌زاده! وسایلتو جم کن اومدن دنبالت.» تمام آن نقشه‌ها نقش بَر آب شد و دود شد رفت هوا. فهمیدم چه‌شده. حسم دروغ نمی‌گفت. انگار یک نفر با تمام قوایش بخواباند زیر گوشت، برق از سرت بپرد و وا بدهی. آن ساختمان قشنگ آرزوهای چیده‌شده فروریخت و تک‌تک آجرهایش صاف خورد وسط مغزم، وسط قلبم. فهمیدم آن فراغتی که فکر می‌کردم انتظار هردومان را می‌کشد از این لحظه به بعد قرار است جای خودش را بدهد به ملال، به اندوه، به جبر حتی، به اینکه اتفاقی را بخواهی ولی رخ ندهد یا اتفاقی را نخواهی ولی به بدترین شکل ممکن رخ بدهد. حسرت تک‌تک لحظه‌هایی که آرزو داشتم اتفاق بیفتد و اتفاق نیفتاد و برای جبرانش هم چیزی در این دنیا تعریف نشده است، هنوز توی لحظه‌های شلوغ و خلوت و سراسر غم و سراسر شادی‌ام گیر کرده. این قدرت حُزن است، قدرت ملال که خوب می‌تواند در هر برهه‌ای از زندگی خودش را در لحظه‌لحظه‌هایت جا بدهد، طوری که دیگر حتی چشمت هم آب نخورد که قرار است روزی پایش را از زندگی‌ات بکشد بیرون. من این را فهمیده‌ام. من این را لمس کرده‌ام.

عکس: محمدجواد مشهدی

تحمیل ملال در سن و سال مشخصی رخ نمی‌دهد اما در دوره سالمندی به اوج خودش می‌رسد

حسام‌الدین نجفی

احساس محوشدن از صفحه روزگار

به این تعریف از ملال ایمان دارم چون از نزدیک برای بیش از یک‌دهه تماشایش کرده‌ام. اینکه ملال به بسیاری از شرّها مدد می‌رساند، و این‌بار شرّ ما بودیم و بخشی از خانواده‌اش. ما نوه‌هایی بودیم که روزهای تعطیلی می‌رفتیم خانه پدربزرگ و کم‌کم نادیده‌اش گرفتیم. ما برای پُرکردن فراغتمان و برای سروصداهایمان نیاز داشتیم همزمان پدربزرگی را ببینیم که سروصدایی نکند ولی مهربان باشد، گله نکند از بپّربپّرهایمان ولی اخبارش را تماشا کند و دست‌آخر عیدیمان را بدهد و ما را ببوسد و بغلمان کند. او را برای همین‌مقدار می‌خواستیم و نه بیشتر. اینکه یک گوشه ثابت از خانه را اِشغال کرده بود اولش به داشتن یک جای دنج تعبیر می‌شد ولی بعدش کم‌کم انگار او را نمی‌دیدیم و ندیدیم. دنج‌بودنِ جایش او را کم‌کم به یک هاله محو تبدیل کرده بود. ما به‌عنوان توده شادمان که هراز چندگاهی دوروبرش می‌چرخیدیم چیزی جز حس تنهایی و ملال را برای او به ارمغان نمی‌آوردیم. این‌ها را بعدا متوجه شدم/ شدیم. وقتی یک‌بار برای استراحت رفته بودم کنار همان گوشه دنج و آرامش در گوشم گفت: «اینجا دارد شبیه یک زندان می‌شود برای من.»

این اولین ضربه بود. نمی‌دانم دقیقا میلش به چه‌چیزی یا چه‌کاری می‌کشید ولی همان‌قدر هم خودش نمی‌دانست دقیقا میل به چه‌کاری دارد. از اینکه کنار گذاشته شده بود و در این کناره‌گیریِ شبه‌منتقمانه خودش ذره‌ای دخیل نبود، می‌رنجید. بدتر اینکه او بعد از سال‌ها کارکردن و مهاجرت کردن به‌خاطر بی‌پولی و پیری ناچار بود اینجا بنشیند. و حالا که اینجا در دسترس همه خانواده بود و همه می‌توانستند او را ببینند نوبتی و یک‌به‌یک به‌خاطر کارهای گذشته‌اش سرزنشش می‌کردند. او باید برای روزهایی که به‌زعم خودش در عین فقیربودن، شگفت‌انگیز بود پاسخی می‌داشت ولی نداشت یا دلش نمی‌خواست به کسی پاسخی بدهد. آخر یک آدم چطور می‌تواند پاسخ یکسانی به برداشت‌های مختلف دیگران از گذشته‌اش بدهد؟ با این حال، پاسخی نداشت. او کم‌کم داشت از همان جایی که می‌نشست غیب می‌شد. خودش و جسمش جای دنج خانه را تصرف کرده بود ولی نبود. او مدام فکر می‌کرد چرا تکالیفی روی دوشش نمی‌گذارد، کسی با او مشورت نمی‌کند و بدون اینکه خودش دخالتی داشته باشد تمام اختیارت را از او سلب کرده بودند. روزها که می‌گذشت متوجه می‌شدم که ملال همچون تصویری رنگ‌پریده از او فاصله زیادی ندارد و حتی بی‌شباهت به مرگ نیست. کار به‌جایی رسید که دیگر هیچ گروهی از خانواده برای بحث کردن و تصمیم گرفتن درباره یک موضوع اطرافش نمی‌آمدند. حلقه‌های تصمیم‌گیری از او دور می‌شدند، گعده‌های فامیلی او را نادیده می‌گرفتند، حتی اجازه نمی‌دادند خاطراتی را که او درش نقش زیادی ایفا کرده بود مستقیم نقل کند. ما فهمیده بودیم که بخشی از خانواده می‌خواهند به دلایلی که هیچ‌وقت درست نفهمیدیم او را از صفحه روزگار محو کنند، و چه کاری آسان‌تر از نادیده گرفتن. شب‌ها ساعت سه نصف‌شب از خواب بیدار می‌شد، می‌چرخید حتی ما که درازبه‌دراز توی هالِ بزرگ خانه‌شان خوابیده بودیم را لگد می‌کرد تا به دستشویی برود. نیم‌ساعت بعدش دوباره به دستشویی می‌رفت و این فاصله‌های نیم‌ساعته تکرار می‌شد. انگار دستشویی را ترجیح می‌داد به بودن کنار ما. بعد به تمارض کردن روی آورد؛ تمارض به دردهایی که ناگهان در اقصی‌نقاط بدنش آغاز شد. همزمان کمردرد و سردرد، غده تیروئید و پروستات. بعد تعادلش را از دست داد یا می‌خواست که از دست بدهد. عصا برایش خریدند. عصا باعث شد کمی از ملالش کم شود. حالا چیزی دستش داشت که می‌توانست با آن سرگرم شود. با آن هویتی تازه پیدا کرده بود. او با عصایش حالا با ما شوخی می‌کرد، صدایمان می‌کرد و از خواب زیادبیدارمان می‌کرد. سرصبح حس می‌کردی یک‌چیزی توی پهلویت فرو می‌رود، می‌چرخیدی و می‌دیدی بابابزرگ دارد می‌خندد. تو هم می‌خندیدی و او شروع می‌کرد از خاطرات خودش تعریف کردن، از اینکه چه موقع و کجا و در کدام جغرافیا بیدار می‌شده و چه کارهایی که نمی‌کرده. برای من این از همه آزاردهنده‌تر بود که او از این خلأ آگاهی داشت؛ یعنی علاوه‌بر خلأ درونی، حالا می‌دانست که پیرامونش و خانواده‌اش برای تنبیه کردنش تلاش می‌کنند این خلأ را بیشتر کنند. اما سؤال اینجا بود که چرا آن‌ها «حالا»ی او را برای تنبیه انتخاب کرده‌اند؟ اصلا آن‌ها چه جایگاهی برای تنبیه او داشتند و آیا در این موضوع محق بودند؟ حالا که او در برهه‌ای قرار دارد که به‌صورت طبیعی به‌قول داستایوفسکی رنجِ ملال، بی‌رحمانه و وصف‌ناپذیر در همه شئون زندگی‌اش رخنه کرده است چرا چنین کردند؟ زمانی که بابابزرگ از دنیا رفت از دستشویی برمی‌گشت. همین که دمپایی‌هایش را درآورد و وارد هال شد بیهوش روی زمین افتاد. تا مدتی همه فکر می‌کردند او در حال تمارض است. ولی بعد متوجه شدند که از دنیا رفته است. همه برای نبودنش گریه کردند ولی من گمان می‌کنم بیشتر از ترسِ نبودنش یا ناگهانی‌رفتنش، اساساً ترس از مرگ بود که آن‌ها را به گریه می‌انداخت. تا سال‌ها بعد من نه صرفا برای نبودنش بلکه برای این که چطور می‌توانست آن حجم از ملال و رخوتِ تحمیلی را تحمل کند می‌گریستم؛ اینکه، چرا نظم زندگی او را برهم زدند و گذشته را آن‌قدر جلوِ چشمانش بسط دادند که خودش را جز در کسوت یک ملول نمی‌دید؟ بابابزرگ اگر تمام وقتش را صرف تقلا برای خارج‌شدن از این ملال نمی‌کرد احتمالا می‌توانست کمی شادتر و با رنج کم‌تری از دنیا برود.

علیرضا کرانپایه

برای روزهایی که به‌جای خوش‌نویسی، نقاشی و شنا، دوئل با مشتری را تمرین کردم

باشگاه مشت‌زنی با مشتریان

نوستالژی برای بیشتر ما با تمنای لذت گره خورده است. ما گذشته را برای رسیدن به لذت‌های نداشته این روزهایمان زیر و رو می‌کنیم. این را گفتم تا اگر خط به خط ادامه مطلب، رنگ‌وبوی حسرت روزهای خوش ازدست‌رفته را گرفت، بدانید که این اتفاق نه از روی عمد که از بخش ناخودآگاه ذهن نویسنده می‌آید؛ ذهنی که دوست دارد دوباره به همان روزهای گرم تابستان ۸سالگی برگردد؛ روزهایی که موجودی حساب خانواده و طبقه اجتماعی‌شان اجازه می‌داد که سر از کلاس خوش‌نویسی، نقاشی و شنا دربیاورد ولی ترجیح داد که تعطیلات خود را به چانه‌زدن با مشتری‌های سمج خیابان‌های اطراف حرم به پایان برساند. اتفاقی که نه یک‌سال که تا ۱۸ سالگی، تعطیلات تابستان و عید را برایم به یک باشگاه مشت‌زنی با مشتریان تبدیل کرد؛ باشگاهی با شعار «کار کار تا پیروزی»

◆◆◆

دغدغه انتخاب واحد اوقات فراغت

نمی‌دانم چه شد که مسیر مرکز کلاس‌های اوقات فراغت تا خانه را دست خالی برگشتیم. مادرم اصراری برای ثبت‌نام در هیچ‌کدام از کلاس‌ها را نداشت؛ نه آن کلاس فوتبال روزهای زوج زمین مثلا چمن که ساندیس و کیک ضمیمه‌اش را هم در فرم ثبت‌نام به رخمان کشیده بودند و نه آن کلاس شنای روزهای فرد که قرار بود قورباغه، کرال و احتمالا پروانه را تا آخر ترم سوم بهمان آموزش دهند. دفتر ثبت‌نام کلاس‌ها بی‌شباهت به اتاق سایت روزهای انتخاب‌واحد دانشگاه نبود. یک جدول خوش‌رنگ‌ولعاب خط‌کشی‌شده بر روی دیوار که قرار بود روزهای فرد و زوج و ساعات کلاس‌ها را جوری برایمان جور کند که مولای درزش نرود، جوری که هم از شنای صبح چیزی حالیمان شود و هم از کلاس نقاشی بعدازظهر، هم خطمان خوب شود و هم والیبال بتواند قدمان را بلندتر کند. مادر و پدرها -بدیهی است که غلظت مادرهایش بیشتر باشد- مقابل تابلو دست به کاغذ شده بودند که چگونه کلاس‌های فرزندشان با هم تداخل نداشته باشد. تازه این را بگذارید در کنار کلاس زبان که نمی‌دانم کدام از خدابی‌خبری پای این موضوع را که بهترین سن یادگیری زبان همان ۷-۸سالگی است به خانواده‌ها باز کرده بود و بلای جان مایی شده بود که هنوز ندانسته از شغل آینده باید دست به کلاسور می‌شدیم! برگردیم به اول ماجرا، جایی که نمی‌دانم من از کیف‌های بزرگ دوشی ورزشی بچه‌های کلاس فوتبال که گاهی از قد و قامت خودشان هم بزرگ‌تر بود، ترسیدم یا مادرم از رفت‌وآمدهای پرتکرار بین خانه و کلاس اوقات فراغت. طی یک توافق برد-برد تصمیم گرفتیم که بیخیال همه آن فرم‌های نصفه‌ونیمه‌ای شویم که به بهانه تکمیل به خانه آورده بودیم. یک گردش قهرمانانه ماجرا را از خانه اوقات فراغت سر چهارراه دانشجو به چند کیلومتر آن‌طرف‌تر و مغازه لباس‌فروشی نزدیک حرم رساند. مغازه‌ای که گره خورد به تمام روزهای تعطیل ۱۰ سال آینده زندگی من، مغازه‌ای نزدیک به خانه مادربزرگ، بدون مشکل رفت‌وآمد و البته کیف‌های بزرگ سردوشی!

◆◆◆

ساعت مچی یا mp۳؟

ما آدم‌ها دلمان ترحم می‌خواهد. دلمان می‌خواهد گاهی به گوشه رینگ برویم و صورتمان را ملتمسانه مقابل مشت‌های طرف مقابل قرار دهیم. این جاست که شاید بهتر باشد من از روزهای سخت تنگ‌دستی بگویم، از اینکه درآمد سه‌ماهه تابستانم، چه گره‌هایی از زندگی خانواده‌مان باز کرد. ولی از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان که دغدغه آن روزهایم مضحک‌تر از آن بود که بخواهم به‌خاطرشان به گوشه رینگ بروم. هرسال همان ابتدای تابستان، نقشه تمام دستمزد سه‌ماهه‌ام را کشیده بودم. یک‌سال پای ساعت مچی کامپیوتری مغازه ابتدای پاساژ در میان بود، یک سال هم آن mp۳ تازه به‌دوران‌رسیده شاگرد مغازه روبه‌رویی که با هندزفری‌های سفیدش هر روز دلبرایی می‌کرد. فرمول دستیابی به تمام خواسته‌های کودکی تا نوجوانی‌ام کاملا مشخص بود. پدرم مخالف خرید آشغال‌هایی بود که به‌نظرش چندماه بعد دلم را خواهد زد و فکر می‌کرد که وقتی آدم می‌تواند پولش را بند تولید بیشتر مانتو در بازار کند، چرا باید برای خرید یک ساعت مچی با چاشنی ماشین‌حساب دست به جیب شود و خب من هم می‌دانستم که دیر یا زود تابستان و عید می‌آید و دوباره آن مغازه لباس‌فروشی دم حرم، به دادم خواهد رسید.

◆◆◆

دوئل‌های تابستانه

اصلا چه کسی دقیقا می‌داند که چه‌چیزی را از کجا یاد گرفته است؟ چه کسی می‌داند که آموخته‌های دوران کودکی و نوجوانی‌ام دقیقا کی و کجا به دادمان رسیده است؟ چه کسی می‌داند که ناخودآگاه لعنتی مادر طول دوران زندگی تحت‌تأثیر چه پارامترهایی قرار گرفته است؟ من که نمی‌دانم!

نمی‌دانم تمام آن دوئل‌های ۱۰ ساله با مشتریان که بیشتر به شکست حریفان ختم می‌شد دقیقا به چه دردم خورده است! نمی‌دانم اصلا این که بتوانم لباس مشکی را به‌جای لباس طوسی نداشته‌مان برای مشتری، جذاب جلوه دهم، هنر است یا دغل‌بازی؟ نمی‌دانم ساعت مچی ماشین‌حساب‌دار، mp۳ و تمام شکارهای ریز و درشت ۱۰ ساله‌ام ارزش این که حالا در ۲۵ سالگی بدخط باشم، نتوانم خودم را در استخر حتی روی آب نگه دارم و... را داشته‌اند؟ من می‌توانستم به‌جای تمام شب‌بیداری‌ها، روزهای دور از خانه، پادردهای شبانه و... تلاش کنم که آرزوهای درونم را زنده به گور کنم؛ ساعت مچی را، mp۳ با هندزفری سفید را. ولی ترجیح دادم از همان ۸سالگی خودم دست به کار شوم. حالا احتمالا من یک جنگجوِ باتجربه به حساب می‌آیم که برای رسیدن به خواسته‌هایش جنگیدن را مهم‌تر از هر چیزی می‌داند ولی آیا زخم‌های به‌جامانده از سال‌ها جنگیدن در روزهای تعطیل، ارزش این روزها را داشته است؟ نمی‌دانم. اصلا چه کسی می‌داند که دقیقا چه مسیری از زندگی‌اش را درست آمده است یا اشتباه؟

عکس: مصطفی رضایی

اگر در تابستان وقت آزادتری برای رفتن به کتاب فروشی و کافه‌گردی دارید، «میلان» هم با شما همراه است. اگر دلتان بوی کاغذ خوب است روی میز کافه کتاب «سلام» و «شهر کتاب» منتظر دست و چشم شماست.

از گرمای این روزهای مشهد می‌توان حدس زد تابستان پیش رو تا چه حد داغ خواهد بود. داغی بی‌منطقی چون سقوط منطق در فیلم سینمایی «تابستان داغ» که سال ۹۵ با بازی علی مصفا، مینا ساداتی و صابر ابر اکران شد. این فیلم را می‌توانید در «نماوا» و «فیلیمو» ببینید.

فاطمه خلخالی

و قتی حوصله، پول، زمان و هم پا برای تفریح نداریم!

شناکردن با ماهی‌های آکواریوم

تفریح کردن مثل دلداری دادن به ذهن خسته و کوفته و از پا افتاده است؛ شفابخش نیست اما به سلول‌های خاکستری مغزمان کمک می‌کند تا برای مدت زمانی خرفت شوند و وزن سنگین لحظه‌ها را حس نکنند. تفریح کردن شاید مثل بازشدن ناگهانی یک شکاف در دیواره غاری باشد که غلظت اکسیژنش پایین آمده و نفس کشیدن را برایمان سخت کرده. تفریح کردن احتمالا باید مثل رسیدن به نور آبیِ کرم‌های شب‌تاب در سیاهی یک شب بیابانی باشد.

عکس: محمدرضا خدادادپور

بعید است تفریح کردن زندگی کسی را تکان داده باشد که ما دومی‌اش باشیم اما شاید با این کار بتوانیم اولین کسی باشیم که به خودمان کمک می‌کنیم تا مثل یک پروانه از روی درختان سم‌پاشی‌شده بلند شویم و با پروازهای کوتاهمان چند درخت آن‌سوتر بنشینیم.

آن‌هایی که بلدند خودشان را چگونه سرگرم کنند و از تفریحاتشان لذت ببرند، روی موجی سوار هستند که به آن‌ها لذت و هیجان می‌دهد. اما خیلی از ما هنوز نمی‌دانیم چطور باید تفریح کنیم. گاهی فکر می‌کنم چرا در بین این همه کلاس و برنامه که برای سرگرم کردن ما راه افتاده، یک کلاس وجود ندارد که به ما یاد بدهد چطور سرگرم شویم؟

◆◆◆

ما آدم‌ها تفریح می‌کنیم که حالمان خوب شود، بتوانیم با صدای بلند بخندیم، چیزی روی سینه‌مان سنگینی نکند اما گاهی آن‌قدر حالمان بد است که حتی حوصله تفریح رفتن هم نداریم. این جور مواقع همان‌طور که روی تختمان دراز کشیده‌ایم، سرمان را از زیر پتو بیرون می‌آوریم و رو به سمت در داد می‌زنیم: «من حوصله ندارم بیایم بیرون. چه اصراری است؟» یا همان‌طور که گوشه مبل کِز کرده‌ایم و داریم بی‌هدف توی گوشی می‌چرخیم، به تلفن دوستمان برای چهارمین بار جواب نمی‌دهیم. نیم ساعت بعد پیام می‌دهیم: «ببخش، برنامه‌ام ردیف نشد نمی‌توانم سفر بیایم. خوش بگذرد به همه‌تان.»

یکی از موقعیت‌هایی که عذاب وجدان به راحتی درون ما خیمه می‌زند و لنگر می‌اندازد همین جور وقت‌هاست. چرا ما مثل بقیه بچه‌های گروه «خزندگان» کوله سفرمان را نبستیم و صبحِ آفتاب‌نزده با تاکسی خودمان را به راه‌آهن نرساندیم؟ چرا حاضر نشدیم برویم تئاتر ببینیم؟ ما برای خودمان هیچ ارزشی قائل نیستیم. ما چه‌قدر وصله ناجوری در این دنیا هستیم!

◆◆◆

اما چه اطمینانی وجود دارد که اگر خودمان را هُل بدهیم به بیرون از خانه و برویم تفریح، حالمان خوش شود؟ گاهی این‌طور است؛ یعنی نرفتنمان بهتر از رفتن است، چون در آن صورت مثل پارازیتی عمل می‌کنیم که جریان سرخوشی دوستانمان را هی قطع و وصل می‌کنیم.

شاید بهتر باشد بپذیریم این کسالت، عزاگرفتن ندارد. چه اجباری وجود دارد برای اینکه حتما روزهای تعطیل آدم به تفریح برود؟ اگر تنهایی، کتاب‌خواندن، روی صندلیِ پای پنجره تن به آفتاب سپردن، موسیقی غمگین شنیدن، در تاریکی شب فیلم دیدن حالمان را خوب می‌کند چه اصراری است برای اینکه به برنامه تفریحی بیرون از خانه برویم و پولمان را حتی اگر به اندازه خرید یک بستنی قیفی باشد بر باد دهیم؟ برای تفریح کردن باید انگیزه درونی داشت نه اینکه به خاطر عقب نماندن از بقیه، رهایی از عذاب وجدان، فرار از کارهای خانه و دلایل چرند دیگر قصد تفریح کنیم. احتمالا همه ما این را بدانیم که حتی در چنین مواقعی، پیدا شدن یک «هم‌پا» می‌تواند مثل پاروی دوم عمل کند و این قایقِ به گل‌نشسته را به آب بیندازد، هم‌پایی که تنهایی‌های مشترکی با ما دارد و او هم انگیزه کافی ندارد که در روزهای پیاپی تعطیل، خودش را به تفریحی بیرون از خانه بکشاند. یک قایق پارویی برای به‌هم‌زدن روال عادی زندگی کافی است، وقتی دوست داریم فقط آرام آرام بر روی یک رودخانه بی‌موج حرکت کنیم.

◆◆◆

یادت می‌آید وقتی هنوز ۱۷ سالت بود با دیدن یک کارت‌پستال آرزو کردی بروی پاییز «میلان» را ببینی؟ یک روز هم که شنیدی در جایی به اسم «جاکموک» مسابقه گوزن‌های شمالی برگزار می‌شود، این رؤیا را در سرت پروراندی که سر از آن‌جا دربیاوری. حالا سال‌ها از آن موقع گذشته و توی دهه سوم زندگی‌ات فقط توانسته‌ای تا سرخی ساحل هرمز بروی. تحقق رؤیاها «پول» لازم دارد. تو هیچ‌وقت چنین پولی به دست نیاوردی. با این حال خوب است بدانی وضع تو خیلی بهتر از پدرت است. او وقتی جوان بود دورترین سفرها برایش گشتن دور ایران بود، اما ماشین نداشت. حالا که صاحب ماشین شده، بعد از چهار پنج کیلومتر رانندگی دیگر رمقی برای ادامه‌دادن ندارد.

الان که همه گرفتار وضعیت نامساعد اقتصادی هستیم، پول نداشتن نه شرم‌آور است نه دلیلی برای بی‌عرضگی. شاید درست‌تر باشد که به تفریحات کم‌هزینه‌تر فکر کنیم. بگردیم روی نقشه و جاهایی را پیدا کنیم که می‌توانیم با پس‌انداز چندماهه خودمان را آن‌جا ببینیم. ما البته در یک «ناچاری» بغرنج دیگری هم اسیر هستیم و آن «بی‌زمانی» است. چه خوب بود، اگر می‌شد ساعت‌های تعطیل هر روزمان را با چسب به هم می‌چسباندیم و از این کاردستی، چند روز و شب درمی‌آمد تا بتوانیم برایش برنامه‌ریزی کنیم. چهارخانه‌های قرمز تقویم رومیزی، گاهی خیلی دیر به دیر چفت هم قرار می‌گیرند. آنان بین فصل‌ها پراکنده افتاده‌اند و نمی‌شود چندان رویشان حساب کرد اما هنوز هم می‌توانند خیلی به درد بخور باشند. توی همین دایره بسته هم تفریحات زیادی برای ما وجود دارد که می‌تواند نقطه‌های کوچکِ آرامشمان باشد. حرف نادرست را آن دوستی می‌زند که می‌گوید: «هیچ جای تفریحی‌ای دور و برم نیست.» یا آن یکی که شکایت می‌کند: «هیچ چیزی من را خوشحال نمی‌کند.»

هنوز وقتی به خودمان مجال تفریح نداده‌ایم چطور می‌توانیم این‌قدر مطمئن حرف بزنیم؟ آن یکی مرد را به خاطر می‌آورم که چطور از باغبانی لذت می‌بَرَد و برایش بهترین تفریح است. الان دیگر سه‌سال می‌شود که دوستم روز تعطیل آخر هفته‌اش را روی دوچرخه در خلوتی خیابان‌ها رکاب می‌زند. صاحب گلفروشی‌ای که هرازگاهی پیشش می‌روم یک‌دفعه به من گفت: «برای اولین‌بار به اجبار بولینگ رفتم. هیچ حسی به این بازی نداشتم. ولی حالا هروقت ذهنم خیلی خسته است اولین کاری که می‌کنم یک اسنپ می‌گیرم و با همکارم می‌رویم بولینگ.»

◆◆◆

یک مرد جوان فرانسوی به نام «گزاویه» دومتر در سال ۱۷۹۰ در گِرد اتاق خوابش دو سفر انجام داد، یک‌بار در روز و یک‌بار در شب، و مشاهداتش را منتشر کرد. آلن دوباتن در کتاب «هنر سیر و سفر» خود درباره «دومتر» نوشته است: «اثر "دومتر" از دیدگاهی عمیق و پرانگیزه سرچشمه گرفته: این که لذتی که از سفرهایمان می‌بریم بیشتر بستگی به قصد ذهنی‌مان از سفر دارد تا مقصدی که به آن سفر می‌کنیم. اگر قصد سفر را به محوطه اطرافمان معطوف کنیم چه‌بسا کشف کنیم که این مکان‌ها هیچ دست کمی از کوه‌های سرفراز و جنگل‌های پر پروانه‌ای که هامبولت در امریکای جنوبی کشف کرد ندارند.»

شاید عجیب به نظر برسد اگر بگویم یک نفر را می‌شناسم که بعضی عصرها دست پسر شش ساله‌اش را می‌گیرد و به مغازه‌های آکواریوم‌فروشی دو تا چهارراه بالاتر از خانه‌شان می‌روند تا نیم ساعتی فقط بازیگوشی ماهی‌ها را نگاه کنند. پسرش عاشق ماهی است و دلش می‌خواهد روزی از همه انواع آن داشته باشد. تفریح آنان، اوایل به‌نظرم کسالت‌بار و دم‌دستی و حتی حقیرانه بود اما الان اصلا این‌طور فکر نمی‌کنم. حالا خودم هم به جای اینکه افسوس بخورم چرا نتوانستم کلیسای جادویی «نوتردام» را قبل از سوختنش ببینم، گاهی می‌روم نزدیک‌ترین کوه و بادبادکم را آن‌قدر هوا می‌کنم که به زحمت دیده می‌شود.

تفریحات به‌اشتراک‌گذاشته‌شده در دنیای مجازی
چه‌قدر به تجربه‌های واقعی نزدیک هستند؟

چیزی نگو تا خودم ببینم

گوشی‌اش است. آن یکی‌مان آنلاین صفحه نوید پونزده را باز می‌کند. پست جدید گذاشته. ما چهارنفر هم توی پس‌زمینه عکسش به‌صورت محو دیده می‌شویم. توی عکس قیافه جدی‌ای دارد و به دوربین هم نگاه نمی‌کند. زیرش نوشته: «بعد از پاکسازی کنار رودخونه وکیل‌آباد اومدیم به کافه همیشگی تا شادی‌هامون رو با شما قسمت کنیم. جای همه‌تون خالی در آرامش این لحظه‌هامون.» و هشتگ زده: «#ما_با_کارمان_تفریح_می‌کنیم»

◆◆◆

گاهی سعی می‌کنم دنیای پیش از فضای مجازی را به یاد بیاورم. می‌بینم کار سختی است. انگار آن دنیا کاملا در زمان گم شده است. خودم را در برابر این سؤال قرار می‌دهم که آن موقع هم تفریح کردن به

عکس: مهیار متبسم

اندازه امروز برای مردم مهم بود و کسی خبردار نمی‌شد یا حالا این به اشتراک‌گذاری تجربه‌ها در فضای مجازی، خودش به مردم انگیزه می‌دهد که بروند خوش بگذرانند و تفریح کنند؟

به‌اشتراک‌گذاری تفریحات گاهی به‌جای این که به ما کمک کند چطور از تجربه‌های سرخوشانه یکدیگر استفاده کنیم به میدان نبرد و رقابتی تبدیل می‌شود که برنده‌اش فردی است که تفریحات بیشتر و گران‌تر و دور از انتظاری را تجربه می‌کند. این نبردها گاهی تا آن‌جا پیش می‌روند که به‌محض اینکه یک‌نفر، یک عکس در شبکه‌های مجازی منتشر می‌کند، تأثیر بدی بر روحیه برخی اطرافیانش می‌گذارد و باعث اضطراب و ترس آنان می‌شود و چه‌بسا حتی افسردگی.

گاهی هم این به اشتراک‌گذاری ما را در چنددقیقه به دیدن جاهای ناشناخته و تفریحات مختلف و تجربه لذت‌های کمیاب می‌برد. انگار همه ما داریم هم‌زمان با هم جهان را فتح می‌کنیم. توصیف پیکو آیر، جستارنویس و رمان‌نویس معاصر آمریکایی، نکته مهمی را دربردارد. او در مقاله‌ای با عنوان «سفر در جست‌وجوی گمنامی» می‌نویسد: «بزرگترین لذت سفر برای من، این نعمت است که همه باورها و یقین‌هایم را در خانه بگذارم و هر چیزی را که به‌نظرم آشنا می‌آید یک جور دیگر و از زاویه‌ای دیگر ببینم.» هر فردی از زاویه‌دید خود به دنیا نگاه می‌کند و با همان نگاه دنیا را به ما نشان می‌دهد؛ به همین خاطر دنبال کردن و دیدن تفریحات دیگران در فضای مجازی می‌تواند ما را از حس‌های ناب و بی‌واسطه دور کند، اگر شاخک‌های حسی‌مان به خواب برود. یادمان نرود حرف هیچ کسی اعتبار بی‌چون و چرا ندارد. طعم یک غذا در کام آدم‌های مختلف با هم فرق دارد.

خاصیت دنیای مجازی این است که همه چیز را از نو می‌سازد؛ از بی‌نهایت دریچه و منظر گوناگون و اگر حواسمان نباشد تمام احساسات دست‌نخورده ما را در وجودمان خفه می‌کند، ما را از واقعیت جدا می‌کند و جور دیگر دیدن را از یادمان می‌برد؛ به‌خصوص زمانی که کاربران دنیا را با دو فیلتر به ما ارائه می‌کنند: یکی فیلتر چشمانشان و دیگری فیلترهای نرم‌افزاری‌ای که بی‌رحمانه واقعیت را دگرگون می‌کنند.

کیمیا استاد

◆◆◆

گاهی از دیدن عکس تفریحات دیگران در شبکه‌های مجازی جوری سر شوق می‌آیم که انگار به عمرم تفریح نرفته‌ام و مثل آدم‌های ندیده، مرتب سر می‌زنم به صفحه موردنظر تا بقیه ماجرای تفریح را دنبال کنم، اما بعضی وقت‌ها هم هست که دلم می‌خواهد برایشان پیام بگذارم: «آخر به من چه که تو دیروز و پریروز و هفته قبل و ماه گذشته به چه تفریحات مسخره‌ای رفتی و "یک‌هویی" عکس انداختی؟»

دوست دارم پیامم صدا را هم منتقل کند تا طرف بفهمد با چه لحن تحقیرآمیزی با او حرف می‌زنم. یعنی در این حد خونم به جوشم آمده. شاید برگردی بگویی چه حوصله‌ای داری وقتت را پای این پست‌ها هدر می‌دهی، اما حرف خوبی در این شرایط نزده‌ای؛ به همین خاطر است که من هم به احتمال زیاد برمی‌گردم می‌پرسم خود تو این آمار تفریحات آدم‌ها را از کجا آورده‌ای؟

◆◆◆

صفحه دکتر گاف و شوهرش: «خب بچه‌ها الان می‌خوام یه کوچولو براتون قصه مسافرت این‌دفعه‌مونو بگم. این اولین سفر دونفره ما به پاریسه. اینجا لابی هتلمونه. روی این مبل‌ها و کنار این تابلو یک حس ناپلئونی خاصی بهمون دست داده. لباسمون هم کاملا با فضا هماهنگه. پاریس لامصب به همون زیبایی و شیرینیه که توی رمان‌ها نوشتن. چندتا چیز برای انتخاب هتل برامون مهم بود. اول اینکه نزدیک میدان تریومف و ایفل و شانزلیزه باشه، دوم دکوراسیونش مدل کلاسیک باشه سوم یک تراس با ویوی ایفل داشته باشه.»

یکی از کامنت‌ها: «ببخشید مسواک برقی گوشه عکس چه برندیه؟»

اون یکی کامنت: «یک سؤال دارم اما قصد توهین ندارم. سؤالم از شما اینه که چرا توی عکس‌ها از وسایل گرون‌قیمت و خاص عکس می‌ندازید. مثلا جواهرات، ماشین، خونه و هر چیز لوکس و قیمتی دیگه.»

جواب دکتر گاف: «وسایل لوکس و قیمتی یک جور موتیویشن و انگیزه ایجاد می‌کنن برای کسانی که علاقه‌مند هستن هدف و راه ما رو ببیان جلو. بهش می‌گن ایجاد انرژی (استیکر بازو و علامت پیروزی).»

کامنت من: «براتون متأسفم که این‌قدر سطحی و تازه به‌دوران‌رسیده هستید.»

توی کامنت‌ها یک هو چشمم می‌خورد به کامنت elina که نوشته: «کم‌تر خودنمایی کنید. شما دکتر این مملکت هستید مثلا. زشته به‌خدا.»

چیزی که در ادامه‌اش می‌بینم باعث می‌شود بلافاصله بروم پیامم را پاک کنم. ۱۱۸ نفر تا اینجا در دفاع از دکتر گاف به elina تاخته‌اند و او را کاملا قلع و قمع کرده‌اند. واکنش من بعد از پاک کردن پیامم: «آن‌فالو کردن خانم دکتر گاف و ۵ دقیقه بعد فالو کردن مجدد ایشان.»

◆◆◆

این طرف، ما چهار خانم، مشغول بالاآوردن ته‌دیس‌های غذا هستیم، با بوی کبابی که دور و برمان چرخ می‌زند. یک‌دفعه در رستوران باز می‌شود و دو خانم و دو آقا وارد می‌شوند. یکی از ما: «عه! این یارو.»

همه برمی‌گردیم.

-نشناختینش؟ توی اینستاگرام پست‌های محیط‌زیستی می‌ذاره. من شانه بالا می‌اندازم. آن دیگری‌مان: «آره راس می‌گی. چی بود اسمش؟»

اون یکی: «آها. نوید پونزده... پونزده چند؟»

کسی محلش نمی‌دهد. نگاه‌ها به «نوید پونزده» نمی‌دانم چند است.

من: «حالا مگه چند تا فالور داره؟»

-۶۴ تا.

من: «چرا پاشده اومده این رستوران فکسنی؟»

آن یکی‌مان: «بچه‌ها موافقید یک نوشیدنی هم بخوریم؟»

یکی از خانم‌ها از آقای نوید پونزده چند تا عکس تک‌نفره می‌گیرد و بعد چند تا سلفی دسته‌جمعی. گارسون آمده سر میز و هی خم و راست می‌شود. نوشیدنی آن‌ها را زودتر از ما می‌آورند. دوباره عکس می‌گیرند. ما داریم حرف می‌زنیم که صداهایی از سر میز نوید پونزده بلند می‌شود. دارند با هم بحث می‌کنند.

-چه‌قدر زر می‌زنی تو!

-دارم بهت می‌گم خیلی داغونه. باز حرف خودت رو می‌زنی.

-اون دفعه هم همین رو گفتی. صدات رو ببار پایین.

صدایشان کم و زیاد می‌شود. یکی از فنجان‌ها روی میز برمی‌گردد و قهوه‌اش از میز شُره می‌کند روی زمین. نوید پونزده یک پس‌گردنی محکم به آن یکی مرد می‌زند. یکی از آن دو خانم، پیشخدمت را صدا می‌کند. میز دوباره مرتب می‌شود. نوید پونزده سرش توی

اگر دلتان مطلب خواندنی رایگانی می‌خواهد که ببلعیدش تا شاید تحملتان در روزهای کاری تابستان بیشتر شود پیشنهاد «میلان» به شما مطالب بخش «به‌علاوه‌ی ناداستان» از سایت دو ماه‌نامه «ناداستان» است. موضوع شماره دو این دو ماه‌نامه «کار» است.

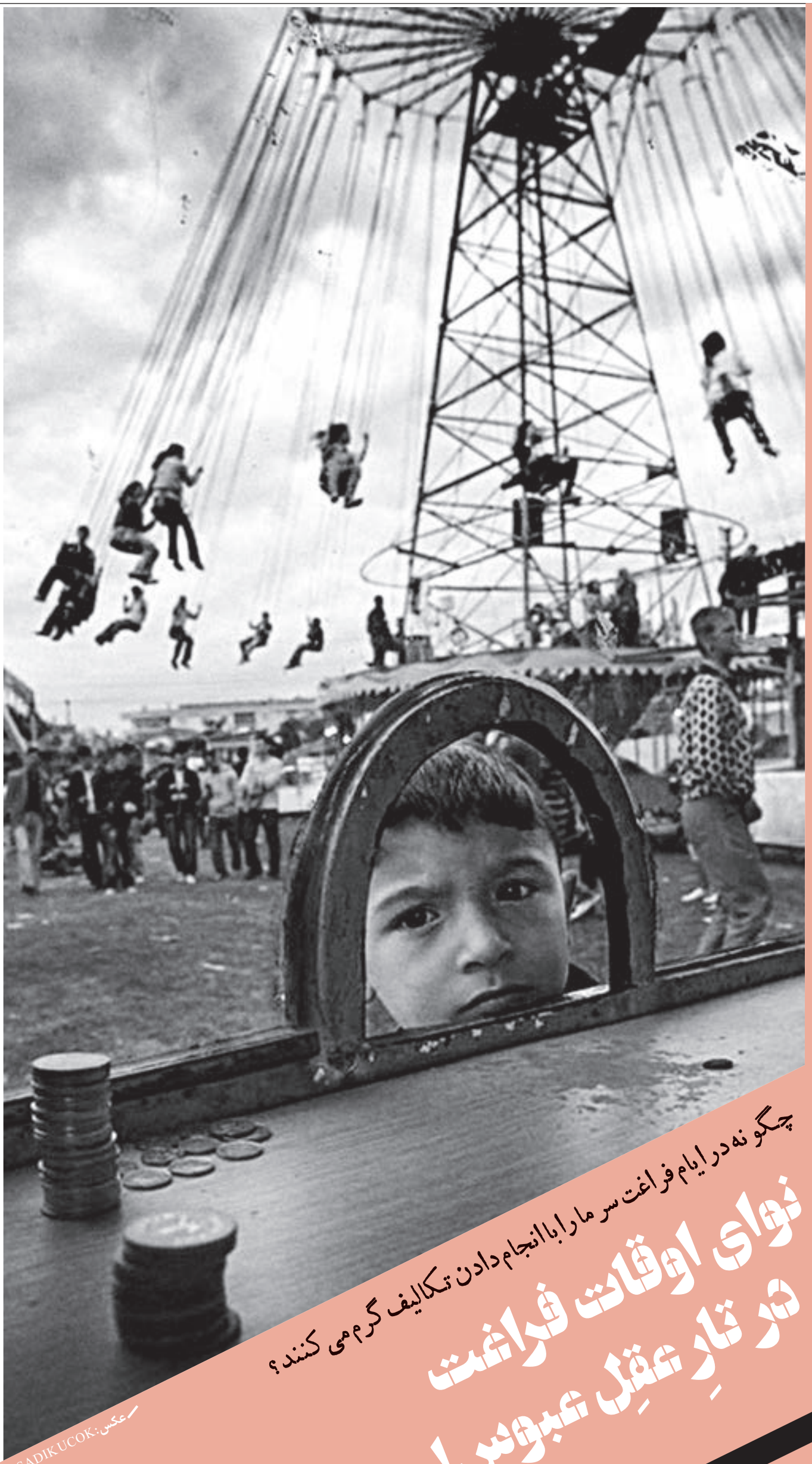

نوای اوقات فراغت در تارِ عقلِ عبوس!

چگونه در ایام فراغت سر ما را با انجام دادن تکالیف گرم می کنند؟

عکس: SADIKUCOK

علی قدیری*

◆◆◆

«زمان فراغت و فضای فراغت به‌طور خودکار و منفک در جامعه وجود خارجی ندارند. برعکس، زمان فراغت و مکان فراغت همواره توسط اعمال و کنش‌های مردم در حال ساخته‌شدن و بازسازی است. به‌علاوه، این اعمال معمولا شامل درگیری‌هایی بنیادی بر سر معانی و موارد استفاده زمان و مکان فراغت می‌شوند. فعالیت فراغتی و تفریحی فعالیتی سرشار از ارزش و معناست. درگیری‌ها و تنش‌هایی که مناسبات واقعی فراغت مردم به همراه دارد معمولا در میان شعارهای جذاب و فریبنده برنامه‌ریزان فراغت و مدیرانی که سخن از جامعه فراغتی و سیاست تفریح برای همه می‌گویند، گُم می‌شود».

خواهش می‌کنم تعجیل نکنید! بازگردید و بارِ دیگر سطور کریس روژک را بخوانید. روژک، واژگان را به گونه‌ای به خدمت گرفته است تا رژه‌ای تدارک داده شود که از صوتِ هشداردهنده آن، مردابِ خفته ذهن با مفهومی پیچیده برای اندیشیدن بیدار شود، مفهومی که آن را ساده می‌انگاریم حال آن که چنین نیست: اوقات فراغت. تا چه میزان این سطور برایمان غریب و نااندیشیدنی‌های‌مان پیرامون آن بسیار است؟ تاکنون به خود زحمت مداقه در «اوقات فراغت» و مفاهیم مرتبط با آن نظیر «شادی» و «تفریح» را داده‌ایم؟ پیش از پاسخ به پرسش‌هایی از این دست بگذارید به یک توافق ضمنی برسیم؛ اگر اوقات فراغت را مفهومی بسیط می‌پندارید که بی‌نیاز از فلسفیدن و انگاره‌های سیاسی و اجتماعی است، بهتر است زحمت خواندن ادامه متن را به خود ندهید، اما اگر تصور می‌کنید که می‌توان اوقات فراغت را به‌عنوان مفهومی پیچیده در دنیای امروز موضوعِ اندیشیدن قرار داد، تا پایان متن و این سفر چنددقیقه‌ای همراه باشید. آنچه در ادامه می‌خوانید گام‌های غیرمطمئن و لرزانی در جهت جُستارنویسی در رابطه با اوقات فراغت و مفاهیم مرتبط با آن نظیر تفریح و شادی است که شاید در وهله نخست اجزای مستقلی به نظر آیند اما در کنار یکدیگر، یک کل را می‌سازند.

اوقات فراغت در خدمت کارافزون‌تر!

اوقات فراغت و پرداختِ مفاهیمی نظیر آن، از سابقه طولانی مدتی در فلسفه مغرب‌زمین برخوردار است و تنِ بسیار فربهی دارد، اما در سرزمینِ کهنمان چنین مفاهیمی در محافل فکری، اگر نگوییم بیگانه، حاشیه‌نشین است. اغراق نیست اگر بگوییم به تعداد افرادی که پیرامون اوقات فراغت تفکر کرده‌اند و قلم رانده‌اند، برای اوقات فراغت تعریف موجود است. اما عجالتا در تعریف رایج، اوقات فراغت به زمان‌های آزاد در برابر زمان‌های کاری گفته می‌شود که فرد در آن به «میل» خود رفتار می‌کند و بابت آن «دستمزد» نمی‌گیرد. در این معنا اوقات فراغت دو ویژگی محوری دارد: «میل» و «فقدان دستمزد».
اوقات فراغت در معنای متأخر خود با ظهور دنیای صنعتی مصادف است. اگر بپذیریم که زمان در دنیای صنعتی به اشتغال کار درمی‌آید و زندگیِ آدمی تنها بر محوریت کار بنیان گذاشته می‌شود نه هیچ چیز دیگر، آن‌گاه اوقات فراغت نیز تکه‌ای از جهانِ صنعتی‌شده در درون پارادایم کار ارزیابی می‌شود. بدین ترتیب اوقات فراغت زمانی است جهت استراحت و تجدید قوا تا شخص بتواند بهتر و بیشتر در دوران نظام اشتغال، کار کند. فروپاشی حوزه عمومی و تبدیل آن به حوزه مصرف فرهنگی-به‌دنبال صنعتی‌شدن جوامع-به گفته هابرماس منجر به از بین رفتن تمایز میان حوزه عمومی و زندگی شخصی شد. در این وضعیت، کنش‌های شهروندان در حوزه اوقات فراغت بر چرخه تولید و مصرف متّکی شد و خصلتی غیرسیاسی به خود گرفت. هابرماس در بررسی تاریخی خود در رابطه با حوزه عمومی تلاش می‌کند این فرایند را تشریح کند که چگونه اوقات فراغت از خصلت سیاسی تهی می‌شود و شکل‌های مصرفی پیدا می‌کند؛ در این معنا اوقات فراغت دیگر در خدمت آزادی و رهایی آدمی از قید الزامات حیات عمل نمی‌کند. از آن‌جا که اوقات فراغت صرفا به‌عنوان مکمل اوقات کار است، اغلب صرف فعالیت‌های معطوف به منافع شخصی می‌شود و بدین ترتیب در حوزه اوقات فراغت دیگر ارتباط عمومی میان افرادِ خصوصی غیرممکن می‌شود. زمانی که قواعد بازار که هم بر حوزه مبادله کالا و هم بر کار اجتماعی حاکم است، به درون محافل افراد خصوصی سرایت می‌کند، مصرف فرهنگی جایگزین بحث عقلانی انتقادی می‌شود و شبکه ارتباطات عمومی بین افراد خصوصی به روابط شخصی مبدل می‌شود. بدین ترتیب در نگاه انتقادی، امکان تحقق اوقات فراغت در دنیای صنعتی، امکان تجدید نیرو جهت تولید افزون‌تر است و مادامی که این تولید مازاد حائز اهمیت باشد، اوقات فراغت هم مهم و انکارناپذیر است. در این معنا اوقات فراغت به‌خودیِ خود اصالت ندارد و صرفا سیاست هوشمندانه و فریبکارانه نظم تکنولوژیک جدید برای کار و تولید بیشتر است. چکیده‌وار آن‌که اوقات فراغت در پارادایم کار، از یک‌سو با مصرف سروکار دارد چراکه فعالیت‌های مربوط به آن، بهایش از طریق کار پرداخت می‌شود و از دیگر سو وجودش ضروری است تا چرخه کار هرچه بیشتر و بهتر در گردش باشد. درواقع رمزگشایی از اوقات فراغت نشان می‌دهد که همواره زمان‌های آزاد به نقیض خود بدل می‌شوند. هژمونی فراگیر کار و لزوم بیشتر دستمزد گرفتن، تصمیم‌گیری درباره چگونگی گذران وقت آزاد را از دستِ سوژه مدرن-فرد-می‌رباید و او را در گذران اوقات فراغت هرچه بیشتر بی‌اختیار می‌کند. بدین‌ترتیب زمانی که قرار بود صرف میل سوژه شود، از او جدا و بدل به بخشی از اوقات مسلط یعنی اوقات کار می‌شود.

اوقات فراغت به‌عنوان پایگاه ضدّهژمونی

متفکرین مکتب فرانکفورت در رابطه با اوقات فراغت، به‌صورت عام، و صنعت فرهنگ و سرگرمی، به‌صورت خاص، ادبیات غنی‌ای پدید آورده‌اند. آن‌ها در نقد نظام سرمایه‌داری مدرن و سلطه آن بر توده مردم، چنین استدلال می‌کنند که امروز دیگر مردم «سرکوب» نمی‌شوند بلکه «سرگرم» می‌شوند. ابزارهای جهان مدرن نظیر رسانه‌ها، شبکه‌های اجتماعی، رادیو و تلویزیون و... از مخاطب خود می‌پرسند که چه برنامه‌هایی را بیشتر دوست دارند تا پروژه «احمق‌سازی» خود را تکمیل کنند. آدورنو به این مهم اشاره می‌کند که مردم در این میان تصور می‌کنند که براساس اراده آزاد خود عمل می‌کنند، حال آن‌که این اراده آزاد، خود توسط همان نیروهایی شکل می‌گیرد که مردم درصددند در ساعت‌های بیکاری از انقیاد آنان فرار کنند. آدورنو بر این نکته تأکید دارد که آزادی عموم مردم توسط صنعت فرهنگی و سرگرمی سلب می‌شود و بدین‌ترتیب از طریق محدودکردن انتخاب‌های واقعی مردم و افزایش استانداردکردن مطابق الگوهای ازپیش‌تعیین‌شده، توده مردم کنترل می‌شوند. مجال آن نیست که نظر متفکرین مکتب فرانکفورت در رابطه با اوقات فراغت را بیش از این شرح و بسط داد اما باید به این نکته مهم اشاره کرد که اوقات فراغت همان‌قدر که می‌تواند مدیریت‌شده باشد و در راستای استقرار نظم موجود عمل کند، می‌تواند ضدّهژمونی باشد. درواقع هرچه بتوان اوقات فراغت را مملو از میلِ سوژه کرد، به همان میزان می‌توان در برابر هژمونی یا سیطره حاکم مقاومت کرد. بدین‌ترتیب می‌توان گفت که در درون موقعیتِ اوقات فراغت، هم‌چون سایر موقعیت‌ها، نزاع سختی میان قدرت، هژمونی یا ساختار و سوژه، میل یا رهایی وجود دارد که مناسبات آن را به‌عنوان امری واقعی، می‌سازد. به‌عنوان مثال، فراغت و صنعت سرگرمی با فراهم‌ساختن امکان فرار از واقعیت موجود و دوری از پیچیدگی‌های نظم ساختاری و اتوریته حاکم که تکلیف همه‌چیز را از پیش مشخص کرده است، می‌تواند وجوه کارناوالی یا شادی‌انگیزِ ازدست‌رفته را احیا کند. در همین رابطه باختینِ کارناوالیزه‌شدن زندگی روزمره را سویه‌های «مقاومت» در برابر «امر مسلط» ارزیابی می‌کند. منظور از کارناوالیزه‌شدن، به تعلیق درآمدنِ موقتیِ وضعیت رسمی است و این ویژگی در درون اوقات فراغت وجود دارد. شوخ‌طبعی، خنداندن و خندیدن که گاه بخش قابل‌توجهی از گذران زندگیِ روزمره‌مان در آن راستاست-حال چه تبادلِ لطیفه در محافل یا در شبکه‌های اجتماعی چه دیدن طنز و غیره-یکی از مناسک کارناوالی زندگی روزمره در جهت مقاومت در برابر ایدئولوژی رسمی است. به تعبیر باختین «فقط فرهنگ‌های جزمی و استبدادی به‌طور یک جانبه جدی‌اند. خشونت، خنده را نمی‌شناسد.» به نظر باختین سازوکار خنده همان نیرویی است که تمام تشریفات سیاسی و اجتماعی و هر نوع ایدئولوژی را درهم می‌شکند و حتی نمایان‌گر عناصری از حقیقت است. صفاتِ مذمومی که گاه فرهنگ مسلط برای طرد جلوه‌های شادی به کار می‌برد، گویای قدرتِ نمادینِ زیادِ فرهنگ روزمره در برابر فرهنگ رسمی و مسلط است. مقاومت‌هایی که در برابر اَشکالی از اوقات فراغت یا در یک معنا مناسک کارناوالی زندگی روزمره و نه مناسک و جشن‌های رسمی صورت می‌گیرد، شاید در همین راستا قابل تحلیل باشد. مثلا در مسئله شادی، به‌عنوان یکی از اهداف اوقات فراغت، شرایطِ موجود، برخی از تحلیل‌گران را مجاب کرده است تا از «ایدئولوژیک‌شدن شادی» در ایران سخن بگویند. منظور از ایدئولوژیک‌شدن شادی، توده‌وار شدن، یک‌شکل شدن، دولتی‌شدن و کمال‌گراشدنِ شادی است. در این معنا دولت تکلیف شادی را با قواعد ازپیش‌تعیین‌شده مشخص می‌کند و نسخه واحدی را برای همگان تجویز می‌کند، به‌گونه‌ای که تسهیل‌گر رسیدن به پیامدهای موردنظر باشد. بدین‌ترتیب مردم از کنش‌گریِ شادمانه به تماشاگرِ شادی تغییر موقعیت می‌دهند. اما این پایانِ کار نیست و تنها هنجارهای مردمیِ شادی در ستیز با هنجارهای دولتیِ شادی، زیرزمینی می‌شوند. منظور از زیرزمینی‌شدن همان اَشکالی از زندگی است که خارج از رویه‌های عادی، مشاهده‌پذیر و کنترل‌پذیر شکل می‌گیرند. و این همان جنبه مقاوم و ضدّهژمونیک اوقات فراغت است.

اوقات فراغت، معرّفِ موقعیت اجتماعی فرد

شیوه گذران اوقات فراغت در روزگارِ کنونی به یکی از مهم‌ترین وجوه «تمایز» افراد تبدیل شده است؛ در این معنا نوعِ سرگرمی‌ها، نوعِ سرمایه فرهنگی و اقتصادی افراد را مشخص و میزان منزلت اجتماعی آنان را تعیین می‌کند. به تعبیر بوردیو، افراد با نوع ورزشی که می‌کنند، موسیقی‌ای که گوش می‌دهند، فیلمی که می‌بینند، سفری که می‌روند، غذایی که می‌خورند، خود را از «دیگری» متمایز و طبقه خویش را تعیین می‌کنند. در این وضعیت، داشتن اوقات فراغت به‌نوعی اجبار-در برابر اختیار و میل-تبدیل می‌شود تا میدان فرهنگی افراد را بسازد. افراد در صورت نداشتنِ اوقات فراغت شایسته و سرگرمی‌های پُرطمطراق به‌عنوان سرمایه‌ای نمادین، طبقه فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی نازلی پیدا می‌کنند. به‌زعم بوردیو، سرمایه نمادین متراکم، امکان دسترسی به فرهنگ و استفاده عملی از آن را فراهم می‌کند. گروه‌های مسلط به علت برخورداری از امکان بیشتر برای بازدید موزه‌ها، استفاده از کتابخانه‌ها، سینما رفتن، دیدن تئاتر، سفر به مناطق مختلف، خرید کتاب و به‌طور کلی دستیابی به سرمایه‌های فرهنگی، از جایگاه برتری برخوردارند. ثروت‌های فرهنگی که به‌صورت نابرابر توزیع می‌شوند، لزوما انعکاسی از نابرابری اقتصادی نیستند اما ممکن است استراتژی تشخص و تمایز باشند؛ یعنی مبارزه طبقاتی در دل یک فرهنگ. این مبارزه طبقاتی بیش از هر جای دیگر در زندگی روزمره خود را نشان می‌دهد. به همین سبب است که کنشگران اجتماعی به‌وسیله نوعِ مصرف کالایی فرهنگی، خود را طبقه‌بندی می‌کنند و از طریق تمایز می‌کوشند جایگاه خود را حفظ کنند. شیوه گذران اوقات فراغت یا انتخاب نوع سرگرمی به‌عنوان کالایی فرهنگی، سرمایه فرهنگی و اجتماعی فرد را می‌سازد و امکان سلطه را فراهم می‌کند. به‌عنوان مثال درصورتی که هنوز خستگیِ ماراتنِ مهلکِ امتحانات بر تنِ بچه‌ها سنگینی می‌کند، به درونِ چاهِ تمایزبخشِ دیگری، برای والدین خود می‌افتند که همانا داشتن اوقات فراغت منظم و علمی در کلاس‌های آموزشیِ متعدد در تابستان است که حتی از طول دوره تحصیلشان در مدرسه نیز دقیق‌تر است. عینی‌ترین نتیجه اوقات فراغتِ دربندکننده کودکان طبقه متوسط، نابودشدن میلِ آنان در درونِ نظامِ نمایش منزلت‌های اجتماعی است. بچه‌ها در درون بنگاه‌های گذران اوقات فراغت، درواقع به ابزار منزلت اجتماعی و سرمایه فرهنگی والدین خود تبدیل می‌شوند و سلطه مضاعفی را بر دوش می‌کشند؛ هم از سوی نظام مدرسه و هم از سوی ایدئولوژی افزایش منزلت اجتماعی والدین.

*دانشجوی کارشناسی ارشد علوم سیاسی دانشگاه فردوسی مشهد

احسان خزاعی

آشغال‌های دوست داشتنی

من و هم نسلان من، زن و مرد فرقی نمی‌کند، عمدتا نوستالژی‌باز هستیم. یعنی گذشته را خوش‌تر داریم. فکر می‌کنیم همه‌چیز آن موقع بهتر از حالا بود؛ کارتون‌هایمان، بازی‌های‌مان و حتی تعطیلاتمان. اما راستش را بخواهید، وقت‌هایی که با خودمان صادق‌تریم، آه می‌کشیم و می‌گوییم کودکی و نوجوانی و جوانی‌مان یک‌جا به باد رفته است. این وقت‌ها معمولا جمله پایانی حرف‌هایمان به اینجا ختم می‌شود که اگر بچه‌های امروز جوانی می‌کنند، پس ما دقیقا در آن سال‌ها چه غلطی می‌کرده‌ایم؟! بله دلمان برای آن سال‌ها تنگ می‌شود و برای تیله‌بازی و خرپلیس و «بچه‌های مدرسه والت» بغض می‌کنیم. برای آن عصرهای جمعه و کارتون‌دیدن‌های بعد از نهار. حتی برای همه چک و لگدها و شلنگ‌هایی که از ناظم و معلم و مدیر در تمام سال‌های مدرسه خورده‌ایم هم دلمان تنگ می‌شود. اما باور کنید دلیلش این نیست که از آن‌ها لذت می‌برده‌ایم. مازوخیست هم نیستیم؛ هرچند دست‌کم خود من به روان‌شناس مراجعه نکرده‌ام که بگوید هستم یا نه. تنها دلیل این شبه‌لذت ما از آن سال‌های عجیب‌وغریب این است که تا حدودی فرزند زمان خود نیستیم. دست‌کم در شادی کردن و لذت‌بردن که اصلا این‌طور نیستیم. در هر جمعی راحت نیستیم. نوع روابطمان متفاوت است و البته شکل تفریح کردن و لذت‌بردن از زندگی‌مان. نه اینکه همه این‌طور باشند، نه! اما اکثریت قابل‌توجهی از متولدین سال‌های پایانی دهه ۵۰ و کل دهه ۶۰، خلقی این‌گونه دارند. آن‌ها دل در گرو چیزهایی دارند که روزگاری، در میان آن همه سختی و سخت‌گیری، تنها دل‌خوشی‌شان بود و راهی مخالف آن مسیری می‌روند که روزگاری ناچار بودند به آن تن بدهند. انقلابی‌های خاموشی که صدای قیامشان را تنها خودشان می‌شنوند. موجودی که نطفه‌اش در هیاهوی انقلابی بزرگ بسته شده، کودکی‌اش در قیل و قال جنگی طولانی گذشته و در جوانی تماشاگر تغییرات وسیعی در شکل سیاسی، فرهنگی و اجتماعی جامعه خود بوده، عجیب نیست که حالا این‌گونه رفتاری نامتعارف داشته باشد. او حالا برایش غیرقابل‌تحمل است که معلمی در مدرسه حتی با لحنی غیرمحترمانه فرزندش را خطاب کند چه رسد به چک و لگد زدن. او به فرزندش یاد نمی‌دهد که چوب معلم گل است. او از فرزندش می‌خواهد که پرسش‌گر باشد و حتی از او، به‌عنوان پدر یا مادرش، بپرسد و این را تا قانع‌شدن ادامه دهد و خود را درگیر سنت ارباب و رعیتی احترام به بزرگ‌تر تحت هر شرایطی نکند. اصلا به او یاد می‌دهد که پرسش‌گری به معنای بی‌احترامی نیست. او می‌خواهد که فرزندش از کودکی‌اش، از نوجوانی و جوانی‌اش لذت ببرد، زندگی کند، تفریح کند و این‌ها همه کارهایی است که او در زندگی خود انجام نداده است و شوربختانه حتی امروز نیز به درستی قادر به انجام آن نیست.
با همه این‌ها اما، من و بسیاری از هم‌نسلانم، هنوز و هم‌چنان نگاهمان به تمام آن سال‌های سخت و عجیب و سخت‌گیر، نوستالژیک است و البته دلیلی ساده دارد: این تمام آن چیزی است که ما از کودکی، نوجوانی و جوانی خود داریم.

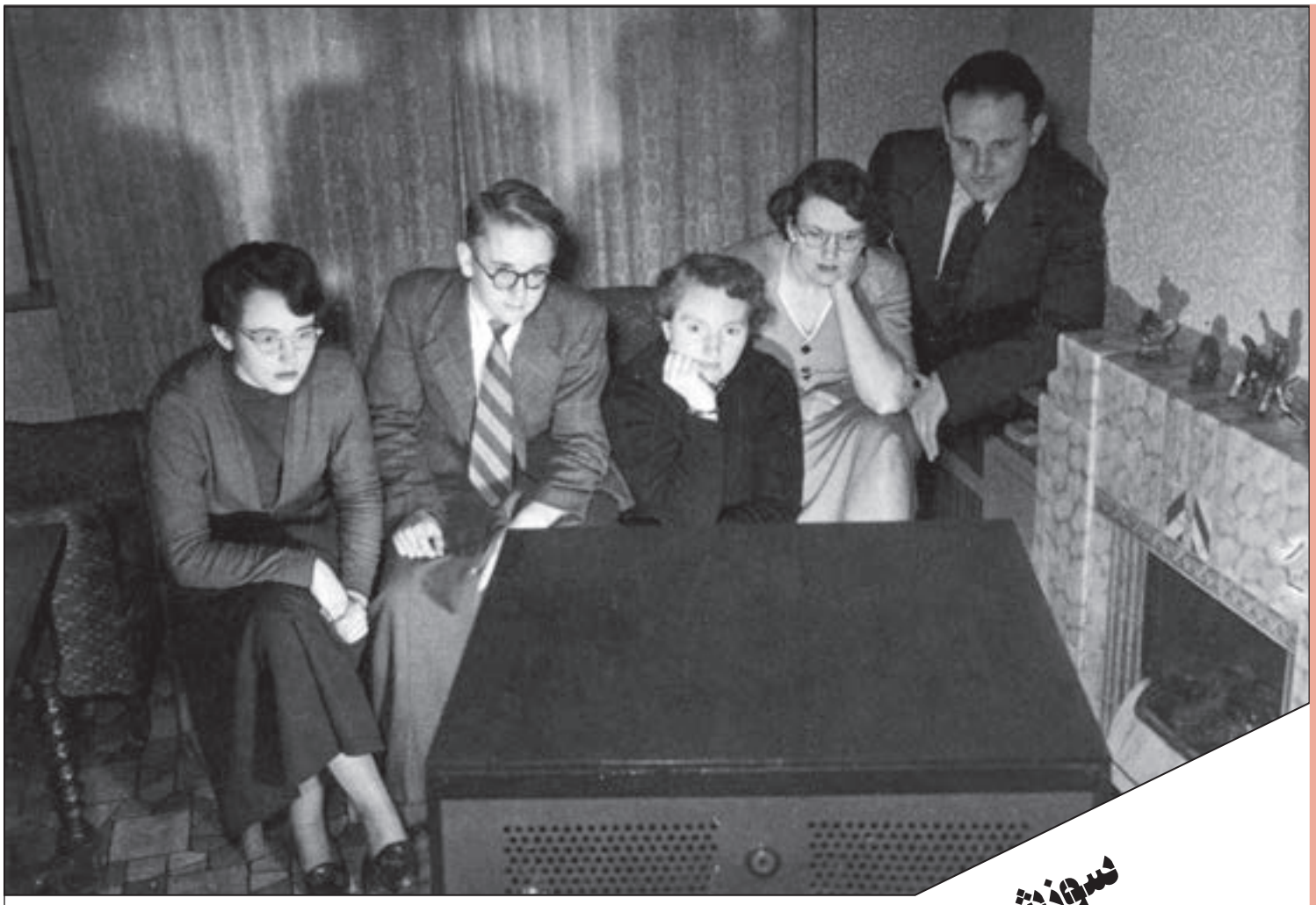

سوزش چشم و فراغت متراکم و «ماراتن تماشا»

چطور مفهوم تفریح با تماشای پی در پی قسمت‌های یک سریال بسط پیدا کرده یا تغییر یافته؟

کاظم کلانتری

«الخاندرو ای جی فرگوسوی ۲۵ ساله در مسابقه‌ای که از طرف کمپانی نرم‌افزار رسانه‌ای CyberLink برگزار شده بود، با تماشای قسمت‌های مختلف سریال‌هایی مثل «بازی تاج و تخت»، «زیاد ذوق‌زده نشو»، «سفینه جنگی گالاکتیا» و «برگری باب» به مدت ۹۴ ساعت و در حالی که بقیه انصراف داده بودند، رکورد "تماشای بی‌وقفه تلویزیون" را شکست.»

پناه بردن به یک گوشه دنج در یک شب یا یک روز برای «تماشای بی‌وقفه و طولانی مدت» قسمت‌های یک سریال و بی خبری از گذر زمان برای ما که در این نقطه دنیا از جریان اکران فیلم و پخش سریال عقبیم یا به آن دسترس آنی نداریم، فراغتی مفت و ارزان و حتی گاهی پیشرو است. ما «الخاندرو ای جی»های کوچک و امیران فراغت‌های نیمه‌شبی و صاحبان اراده نه اسیر انتظارهای هفت‌روزه می‌شویم و نه به برنامه‌های زمان‌بندی‌شده تن می‌دهیم. تا به حال به این فکر کرده‌اید که چه نامی می‌توان بر این رفتار گذاشت: با صدای جیرجیرک‌ها پای تماشای یک سریال نشستن و با صدای پرنده‌ها در صبح بلندشدن. این عطش سیری‌ناپذیر برای اولین‌بودن در تمام کردن یک فصل و یا ثبت رکورد در تماشای بی‌وقفه و پشت‌سرهم و ماراتنی یک سریال از کجا می‌آید؟ از همان زمانی که مهاجرت از تلویزیون‌های کابلی به سرویس‌های استریم «نت‌فلیکس» (معروف به «قطع کردن کابل‌ها») به اوج خودش رسید و از همان زمانی که اصطلاح Binge-watching وارد دیکشنری‌ها شد این عادت بیمارگونه و این عیاشیِ چندساعته طرفدارانِ افراطیِ سریال‌ها هم برای خودش نام و نشانی پیدا کرد. حالا برخی Binge-watching را پدیده اجتماعی فراگیری می‌دانند که مرگ سیستم «تماشای یک قسمت در هفته» را رقم زده و برخی تحولی عظیم در گذران اوقات فراغت با برنامه‌های تلویزیونی. مشتقات دیگری مثل Binge-racer دایره شمول و تأثیر این اصطلاح را گسترده‌تر هم کرده است؛ وقتی کسی تمام یک فصل از سریالی را در کم‌تر از ۲۴ ساعت پس از انتشارش تماشا می‌کند. آیا این تغییر کانال دریافت و تسلط بر زمان و مکان، علاوه بر تغییر دادن واحد سریال از «قسمت» به «فصل»، واقعا تأثیری بر ادراک و لذت ما از داستان یا محتوایش دارد؟ وقتی به جای پیروی از یک برنامه هفتگی، آن را در یک زمان چندساعته متراکم می‌کنیم و دوباره به جریان زندگی عادی برمی‌گردیم چه چیزی را از دست می‌دهیم و چه چیزی را به دست می‌آوریم؟

ابتدا باید ببینیم که اصطلاح Binge-watching به چه معنی است و به چه رفتاری اطلاق می‌شود. Binge در تعبیرات مشابهی مثل Binge-drinking و Binge-eating به یک رفتار خودآزارانه دلالت دارد که همراه با زیاده‌روی است. این خارج‌شدن از حالت عادی در تماشا کردن قسمت‌های یک سریال بر خلاف رفتارهای مشابهش که به یک زیاده‌روی شرم‌آور آمیخته است، نوعی افتخار و تفاخر یا پیروزی در مسابقه یا شکستن رکورد تلقی می‌شود. به نوعی اگر پیش‌ترها تماشای طولانی‌مدت تلویزیون عملی منفی محسوب می‌شد حالا به خواندن چندین فصل از یک رمان یا گوش دادن طولانی‌مدت به موسیقی شبیه است. آیا ما زمین نگذاشتن کتابی جذاب و خوش‌خوان را زیاده‌روی می‌دانیم؟ از طرف دیگر چرا تلاش می‌کنیم سریال‌های بیشتری را به لیست «تماشاشده»هایمان اضافه کنیم؟ آیا ما هم از افرادی هستیم که برای اسپویل‌شدن قسمتی از سریال محبوبمان خون می‌ریزیم؟ و یا آن‌قدر جدی هستیم که مدتی تارک شبکه‌های اجتماعی شویم و حتی روزی سرکار و مدرسه و دانشگاه نرویم از ترس اسپویلرها؟ این نیروی اغفال‌گر و پرکشش یا حس طمع‌گونه چنددقیقه‌ای بین قسمت‌های یک سریال همان هیولای تعلیق و انتظار است که قبلا ۷ روز به جان مخاطب می‌افتاد و حالا به غل و زنجیر افتاده است. خوب می‌دانیم که فریب و زیاده‌طلبی در «ماراتن تماشا» فرار از تعلیق و تعطیلی تماشای هفتگی یک قسمت از سریال است. در تحقیقی که مؤسسه Harris interactive در سال ۲۰۱۴ برای «نت‌فلیکس» انجام داد ۷۳ درصد شرکت‌کنندگان Binge-watching (از این به بعد «تماشای بی‌وقفه» یا «ماراتن تماشا» یا «تماشای رگباری» را به‌جایش به کار می‌برم) را تماشای ۲ تا ۶ قسمت از یک سریال تلویزیونی در هر بار نشستن پای تلویزیون یا لب‌تاب یا تلفن همراه و در کل عملی مثبت می‌دانستند.

چطور مفهوم تفریح و فراغت با تماشای پی در پی قسمت‌های یک سریال بسط پیدا کرده یا تغییر یافته؟ معمولا تماشای هفتگی سریال‌ها با نوعی انقیاد و یا گرفتاری مخاطب در جبر همراه است. فراغت در این شیوه تابع زمان پخش یا انتشار سریال است. البته که این به ماهیت رسانه تلویزیون برمی‌گردد اما آیا همه می‌توانند تن به این انقیاد و جبر بدهند؟ قطعا کسانی که به شکل هفتگی و با فاصله سریال تماشا می‌کنند فراغت آزاردهنده و پرتعلیق آن هفت‌روز را چیزی لذت‌بخش می‌دانند؛ آن‌ها آزادی و قدرت انتخاب زمان فراغتشان را فدای زمان و فضای تفکر درباره سریال می‌کنند. آن‌ها «ماراتن تماشا» را از دست‌رفتن تماشای دسته‌جمعی سریال و گفت‌وگوهای جذاب بعد از آن می‌دانند.

اساسا تماشای هفتگی سریال در آمریکا یا کشورهای اروپایی تجربه‌ای جمعی و خانوادگی است و در مقابل، «تماشای رگباری» تجربه‌ای فردی. اما در دسترس‌نبودن شرایط تماشای سریال در زمان واقعی‌اش در ایران به دنبال کنندگان سریال‌ها فرصتی می‌دهد تا با به‌تعویق انداختن دیدن قسمت‌های جداگانه، «ماراتن تماشا» را دونفره یا چندنفره تجربه کنند. در این موارد ما هم‌دسته آن کسانی هستیم که از جریان پخش هفتگی سریال عقب می‌افتند و خودآزارانه می‌خواهند برای هماهنگ‌شدن با جمع چند قسمت را پشت‌سرهم تماشا کنند. اینجا دیگر آن فراغت تقسیم‌شده و منقطع به یک فراغت متراکم و توده‌وار و اختیاری تغییرشکل می‌دهد.

به همین ترتیب آن پشیمانی یا شرم مخاطبان شبکه «نت‌فلیکس» برای از دست‌رفتن وقت و تلف‌کردن زمان، در ایران به‌شکل پشیمانی یا ترس از عقب‌افتادن از دنیا و تماشای به‌روز سریال‌ها درمی‌آید، همان ترسی که با نام FOMO شناخته می‌شود و یکی از دلایل تماشای زودتر و سریع‌تر و بی‌وقفه سریال است. آنچه ما از «ماراتن تماشا» به دست می‌آوریم حس کاذب همراه‌شدن با مخاطبان جهانی است، حتی اگر ساعت‌های متمادی شبانه‌روز را برای تماشای یک فصل از سریال صرف کنیم در حالی که از خستگی چشمانمان به سوزش افتاده و منتظریم همه‌چیز تمام بشود.

آن پشیمانی یا شرم مخاطبان شبکه «نت‌فلیکس» برای از دست رفتن وقت و تلف کردن زمان، در ایران به‌شکل پشیمانی یا ترس از عقب‌افتادن از دنیا و تماشای به‌روز سریال‌ها درمی‌آید، همان ترسی که با نام FOMO شناخته می‌شود و یکی از دلایل تماشای زودتر و سریع‌تر و بی‌وقفه سریال است. آنچه ما از «ماراتن تماشا» به دست می‌آوریم حس کاذب همراه‌شدن با مخاطبان جهانی است

وقتی بی‌وقفه سریال تماشا می‌کنیم چه اتفاقی در مغزمان می‌افتد؟

ترجمه عاطفه همایونی

دنیل پیچ این مطلب نگاهی است به آن چه در طول یک ماراتون تماشای بی‌وقفه سریال، در مغز مارخ می‌دهد. تماشای اپیزودهای پی در پی احساس خوبی به ما می‌دهد، اما چرا؟ دکتر رنه کار، روان‌شناس بالینی، می‌گوید دلیل این اتفاق، آزادشدن مواد شیمیایی در مغز ماست: «زمانی که یک فعالیت لذت‌بخش مانند تماشای بی‌وقفه سریال را تجربه می‌کنید، مغز شما دوپامین تولید می‌کند.» او توضیح می‌دهد «این ماده شیمیایی، پاداشی طبیعی و درونی از لذت به بدن می‌دهد که تعهد مداوم به آن فعالیت را تقویت می‌کند. مغز به بدن این سیگنال را منتقل می‌کند که "این کار حس خیلی خوبی داره. باید این کارو ادامه بدی!" زمانی که بی‌وقفه سریال موردعلاقه‌تان را تماشا می‌کنید، مغز شما به‌طور مستمر دوپامین تولید می‌کند و بدن شما حالتی شبیه به نشئگی مواد را تجربه می‌کند. شما اعتیادی روانی به سریالتان را تجربه می‌کنید، چون هرلحظه نیاز بدنتان به دوپامین بیشتر می‌شود.»

براساس یافته‌های دکتر کار، روندی که ما هنگام تماشای بی‌وقفه سریال تجربه می‌کنیم، درواقع همان حالتی است که زمان شروع مواد یا انواع دیگر اعتیاد در بدنمان اتفاق می‌افتد. او توضیح می‌دهد: «درواقع همان مسیرهای نورونی که باعث اعتیاد به هروئین و سکس می‌شوند، در اعتیاد به تماشای بی‌وقفه سریال تأثیرگذارند. بدن شما برای انواع لذت تبعیض قائل نیست و می‌تواند به هر فعالیت یا ماده‌ای که به‌طور مداوم دوپامین تولید می‌کند، معتاد شود.»

گذراندن زمان طولانی در زندگی شخصیت‌هایی که در یک سریال تصویر شده‌اند نیز به تماشای بی‌وقفه ما دامن می‌زند. گایانی دسیلوا، روان‌پزشک «مرکز بهداشت خانواده لاگونا» در کالیفرنیا، می‌گوید: «مغز ما تمام تجربیات را - چه در تلویزیون تماشا کرده باشیم یا در کتابی خوانده باشیم و چه در دنیای واقعی تجربه یا تصور کرده باشیم - به‌عنوان خاطرات واقعی کدگذاری می‌کند. بنابراین هنگامی که برنامه‌ای تلویزیونی را تماشا می‌کنید، همان قسمت‌هایی از مغز فعال می‌شوند که هنگام تجربه یک رویداد واقعی. ما در خط داستانی غرق می‌شویم، به شخصیت‌ها پیوند می‌خوریم و واقعا به نتایج درگیری‌ها اهمیت می‌دهیم.»

درگیرشدن با شخصیت‌های داستان، خود اَشکال مختلفی دارد که به پیوند ما با شخصیت‌ها کمک می‌کند و درنهایت باعث می‌شود که ما به احتمال زیاد یک نمایش را بی‌وقفه، تمام و کمال تماشا کنیم. این روان‌شناس توضیح می‌دهد: «"همانندسازی" زمانی اتفاق می‌افتد که ما خودمان را در یکی از شخصیت‌های یک برنامه می‌بینیم. "همانندسازی واهی" (Wishful identification) زمانی است که پلات داستان و شخصیت‌ها، فرصتی برای رؤیاپردازی و غوطه‌وری بیننده در جهانی فراهم می‌کند که آرزو دارد در آن زندگی کند. همانندسازی قدرت، اعتبار و موفقیت نیز باعث می‌شود بیننده به تماشای برنامه ادامه دهد. "تعامل فراجتماعی" رابطه‌ای یک طرفه است که در آن بیننده به یک بازیگر یا شخصیت در نمایش تلویزیونی احساس نزدیکی می‌کند.» اگر تابه‌حال به این فکر کرده‌اید که شما و شخصیت موردعلاقه‌تان در زندگی واقعی تبدیل به دوستان خوبی خواهید شد، احتمالا این نوع درگیری را تجربه کرده‌اید. نوع دیگری از درگیری با شخصیت "شباهت فرضی" (Perceived similarity) است، که در آن ما از تجربه "من می‌دونم این چه حسیه" لذت می‌بریم، چراکه آن حس برای ما آشنا و تأییدکننده است، و دیدن ارزش گذاری به این احساسات در داستانی خارج از زندگی، احتمالا باعث افزایش اعتمادبه‌نفس بیننده می‌شود.»

دکتر جان مایر، روان‌شناس بالینی، می‌گوید: «تماشای بی‌وقفه سریال باعث فرار موقت از روزمرگی‌های طاقت‌فرسا می‌شود، و می‌تواند به‌عنوان ابزاری مفید برای مدیریت استرس عمل کند.» مایر توضیح می‌دهد: «ما همگی با استرس زندگی روزمره و طبیعت دنیای امروز که در آن اطلاعات به‌طور مداوم به ما هجوم می‌آورند، بمباران می‌شویم. برایمان دشوار است که ذهنمان را خاموش کنیم و فشار و استرس را نادیده بگیریم. تماشای بی‌وقفه می‌تواند مانند یک درِ فولادی عمل کند که مغز ما را در مقابل فکر کردن به عوامل اَسترس‌زا که مدام خودشان را به ذهن ما تحمیل می‌کنند، مسدود می‌کند. تماشای بی‌وقفه می‌تواند بین ما و مشکلاتمان مرز بزرگی ایجاد کند.»

تماشای شخصیت یا سناریویی که در زندگی روزمره شما جایی برای خود باز می‌کند، می‌تواند تأثیر مثبتی بر زندگی واقعی شما نیز داشته باشد. همان‌طورکه دکتر کار اشاره می‌کند: «اگر شخصیت موردعلاقه شما، الگویی مجازی برای شما باشد، و یا محتوای برنامه، شما را به حرفه موردعلاقه‌تان نزدیک کند، تماشای بی‌وقفه می‌تواند برای شما مفید باشد. اگر چه بیشتر شخصیت‌ها و صحنه‌ها برای دراماتیک کردن نمایش، اغراق شده‌اند، اما می‌توانند آموزنده باشند و موردبررسی قرار گیرند.»

آیا تابه‌حال بعد از تمام کردن یک سریال، احساس ناراحتی کرده‌اید؟ به گفته مایر، هنگامی که تماشای بی‌وقفه ما به پایان می‌رسد، درواقع برای فقدانمان عزاداری می‌کنیم: «ما اغلب به‌خاطر این فقدان دچار حالتی از افسردگی می‌شویم. ما این حالت را افسردگی موقعیتی می‌نامیم زیرا به‌وسیله یک رویداد مشخص و محسوس برانگیخته شده است. تحریک مغزی ما، همانند اتفاقی که در سایر انواع افسردگی می‌افتد، پایین آمده است.» با بررسی عادت‌هایی که با تماشای بی‌وقفه سریال همراه هستند، تشخیص تأثیرات منفی آن بر سلامت روانی سخت نیست.

/اِن‌بی‌سی/ ۲۰۱۷

«نت‌فلیکس» یک سرویس پخش آنلاین و استریم (نوعی به‌اشتراک‌گذاری محتوای رسانه‌ای براساس درخواست (on-demand) است که کاربران می‌توانند با پرداخت حق اشتراک به‌صورت آنی فیلم و سریال تماشا کنند. این سرویس، که الان ۲۰ درصد پهنای باند اینترنت جهانی را به خود اختصاص داده، علاوه‌بر ارائه محتواهایی که از دیگر کمپانی‌ها خریداری می‌کند، به تولید محتواهای اختصاصی نیز می‌پردازد. انتشار یک‌جای یک فصل از سریال سریال‌هایی که ترجیحا باوقفه دیدنشان را به شما توصیه می‌کنیم، البته اگر بتوانید: «House of cards»، «Trollhunters»، «Russian doll»، «Stranger things».

شما یک «بینج-واچر» هستید اگر...

- جمله «فقط یک قسمت دیگه» را بیشتر از هر چیزی در روز تکرار می‌کنید.
- خواب سریالی که در حال تماشای آن هستید، می‌بینید و شیفته شخصیت‌هایش می‌شوید.
- تماشای چندقسمت سریال، بخشی از مراسم صبحگاهی شماست.
- اسم دوستان، خانواده و آشنایان را فراموش می‌کنید، ولی تاریخچه کامل همه شخصیت‌های سریال را به‌یاد دارید.
- ساعت‌ها، روزها و هفته‌ها بی‌آن‌که متوجه شوید می‌گذرند.
- به‌خاطر نشستن طولانی‌مدت، اعضای بدنتان بی‌حس می‌شوند.
- خانواده، دوستان و شریکتان به شما توصیه می‌کنند ترک کنید.
- حتی با تصور خاموش‌کردن تلویزیون یا لپ‌تاپ، عرقی سرد بر پیشانی شما می‌نشیند.
- به‌طور معمول خواب را قربانی سریالتان می‌کنید.
- وقتی دیگران در تماشای بی‌وقفه سریال با شما همراهی نمی‌کنند، عصبانی می‌شوید.
- زندگی روزمره‌تان را براساس تماشای سریال برنامه‌ریزی می‌کنید.
- کارهای روزمره و بهداشت فردی را نادیده می‌گیرید.
- اتمام یک سریال در زمان مشخص را نشان افتخار خود می‌دانید.
- ادامه تماشای سریالتان دلیلی کاملا قانونی برای سرکار نرفتن شماست.
- سعی می‌کنید خودتان را محدود به چند قسمت کنید، اما هر بار شکست می‌خورید.
- بعد از به‌پایان‌رسیدن سریال احساس پوچی می‌کنید، تا اینکه پس از ۳ ثانیه به سراغ تماشای سریال بعدی می‌نشینید.
- و در نهایت وقتی سریال به اتمام می‌رسد، هیچ ایده‌ای برای زندگی‌تان ندارید.

مجید ادیبی

نگاهی به تحول مفهوم «تفریح» از غارنشینی تا کهکشان دیجیتال

مرثیه برای دهکده‌ای که نیست

عکس: ایمان حامی‌خواه

نمی‌توان جهانی را تصور کرد که در یک ساعت مشخص، همزمان میلیون‌ها انسان مشغول دیدن یک ویدئوی سرگرم‌کننده باشند. ۵۰سال پیش این تصور هولناک بود اما امروز، دیگر تصوری در کار نیست! امروز تصویر هولناک یکسان‌شدن، به مدد فناوری‌ها و رسانه‌های جدید، از حد و اندازه تصورات آدمی فراتر رفته و نه فقط به بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی انسان، که تمام زندگی آدمی را در برگرفته است. حالا در چهار گوشه جهان، میلیون‌ها انسان با افکار و عقاید مختلف می‌توانند با دیدن یک ویدئوی سرگرم‌کننده بخشی از اوقات فراغتشان را سپری کنند، و این همه ماجرا نیست.

ویژگی اصلی و ماهیت تفریحات امروز پیوندی محکم با رسانه دارد و فراتر از آن می‌توان گفت که تفریحات و سرگرمی‌های امروز صرفا جهت پُرکردن اوقات فراغت شناخته نمی‌شوند، بلکه عنصری تأثیرگذار در تفکر و سبک زندگی آدمی هم به شمار می‌آیند و از همه مهم‌تر تفریح نه‌فقط به‌عنوان عنصری برای گذران اوقات فراغت، که به عنصری متمایز در شکل‌گیری ارتباط در جهان امروز شناخته می شود. جایی که می‌توان تفریح و اوقات فراغت را به رسانه پیوند داد و ارتباط آن با رسانه را بازخوانی و بررسی کرد.

امروز رسانه های دیجیتال و شبکه های اجتماعی با کارکردهای متنوعشان فقط ابزارهای تعامل و ارتباطی انسان نیستند، همزمان نقش روزنامه، رادیو و تلویزیون و ... را ایفا می کنند و از همه مهم‌تر به کالایی اساسی در سبد تفریحات انسان امروز تبدیل شده اند.

اما پیش از طرح این مسئله درباره شکل و شیوه های تفریحات امروز و پیوند آن با رسانه، باید نگاهی به گذشته بیندازیم، ماشین زمان را روشن کنیم و به دوران غارنشینی سرک بکشیم، جایی که انسان برای تداوم حیاتش یک کار اصلی داشت: شکار.

براساس آن چه که از دل نظریه‌های انسان‌شناسی بر آمده است، بخش زیادی از گذران زندگی انسان غارنشین به تفریح و بازی اختصاص داشت. به‌ویژه زمان‌هایی که فارغ از مقوله شکار بود. پس از تکامل انسان و تغییر روش بقا از شکار به کشاورزی، تفریح به‌عنوان عنصری برای احیای بقا در سبک زندگی انسان، جای خودش را باز کرد. از منظر انسان‌شناسی، تفریح یک نیاز غریزی برای انسان به شمار می‌آید. ناصر فکوهی، پژوهشگر و انسان‌شناس شناخته‌شده کشورمان، در گفت‌وگویی که با مجله «سوره مهر» انجام داده معتقد است: «در دوران کشاورزی تفریح به‌شدت به موقعیت‌های طبیعی وابسته بوده است». به نظر فکوهی در دوران مدرن، به‌ویژه با آغاز دوران صنعتی در اروپا، نقش تفریح در زندگی انسان کم‌رنگ‌تر شد: «با آغاز دوران مدرن و صنعتی اروپا، ابتدا زندگی انسان‌ها به‌طور کامل مورد یورش پدیده «کار صنعتی» قرار می‌گیرد. در قرن ۱۹ مردم شهرنشین تقریبا هیچ نوع تفریحی نداشتند و کار، حتی زمان استراحت طبیعی آن‌ها را نیز از میان برد. خانواده‌ها در کارخانه‌ها و معادن کار می‌کردند و زمان آزادشان در شبانه‌روز به زحمت به ۸ساعت می‌رسید، که اگر می‌توانستند صرف خوابیدن و خوردن می‌کردند.» بر این اساس، جنبش‌های مقاومت و مطالبات کارگری آغاز شد. آن‌ها می‌خواستند زمان استراحت برای خود داشته باشند و طبق گفته های فکوهی، کارگران در مبارزه‌ای طولانی توانستند ساعات کار را به ۸ساعت کاهش دهند، روزهای تعطیل را در برنامه کاری خودشان بگنجانند و بعدها موضوع‌هایی مانند مرخصی با حقوق و... هم به مطالبات آنان اضافه شد.

در این دوره است که مکان تفریح دارای اهمیت می‌شود و احداث تفریحگاه‌ها در مکان‌های شهری و غیرشهری افزایش و گسترش می‌یابند. تفریحگاه علاوه بر کارکردشان که محلی برای گذراندن اوقات فراغت است، خود محلی برای مبادله کالا و تعاملات اجتماعی می‌شوند.

◆◆◆

برای بررسی سیر تحول شیوه های تفریح انسان، نمی‌توان به نظریاتی در حوزه رسانه بی‌توجه بود؛ چراکه ارتباط تنگاتنگ انسان و رسانه در دوره های مختلف معنا می‌یابد.

تفکیک و تمایز بین جوامع سنتی و مدرن یکی از تقسیم‌بندی‌های رایج در علوم اجتماعی است. سیدمحمد مهدی‌زاده در کتاب «نظریه‌های رسانه، اندیشه‌های رایج و دیدگاه‌های انتقادی» می‌نویسد: «مدرنیته بر پیشرفت‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فناورانه‌ای دلالت دارد که به‌عنوان مشخصه‌های انتقال از جوامع سنتی به مدرن شناخته می‌شود.»

در تعریف ویژگی‌های دوران مدرن و پیشامدرن، نظریه‌پردازان حوزه‌های مختلف سیاسی، اجتماعی و ... هر یک شاخصه‌هایی را ذکر کرده‌اند. یکی از این نظریه‌پردازان دن لافی (D. Laughey) است که ویژگی‌های متمایز دوران مدرن و پیشامدرن را موردبررسی قرار داده است. او سرمایه‌داری و بازار را به‌عنوان شاخصه مهم جوامع مدرن می‌داند که در مقابل تفکر معیشت بخور و نمیر جوامع سنتی مطرح است. به نظر لافی، زندگی روستایی در جوامع سنتی، در دوران مدرنیته به شهرها منتقل می‌شود و علم جای خرافه را می‌گیرد.

بر پایه نظریه دن لافی، در جوامع مدرن فرهنگ جای طبیعت را می‌گیرد و جامعه شفاهی دوران کشاورزی جای خودش را به سواد می‌دهد و سبک زندگی اشتراکی و قومی قبیله‌ای جوامع سنتی نیز به فردگرایی تبدیل می‌شود.

حال با وجود تمایزات بین جوامع سنتی و مدرن باید به‌دنبال تغییر فرایندی باشیم که در شکل‌گیری روابط انسانی جوامع مدرن تعیین‌کننده است. جایی که رسانه‌ها در مرکز ثقل این ماجرا قرار می‌گیرند.

آنتونی گیدنز در کتاب «پیامدهای مدرنیت» جدایی زمان و مکان را نیروی پویای مدرنیته و شرط وقوع از جاگندگی (Disembedding) یا فراگرد می‌داند. گیدنز بر این باور است که رسانه‌ها یکی از سازوکارهای از جاکندگی هستند که به جدایی روابط اجتماعی از بافت‌های محلی تعامل کمک کرده (طبق آنچه که در دوره غارنشینی و کشاورزی وجود داشت) و سبب ساخت‌یابی مجدد آن‌ها در فاصله‌های غیر معین فضا-زمان شده است. («نظریه‌های رسانه»، سیدمحمد مهدی‌زاده)

اگرچه تا پیش از دوره پساصنعتی تفریحگاه‌ها محلی برای تعامل چهره به چهره انسان بودند (و هنوز هم این ویژگی حفظ شده است) اما امروز تفریحگاه‌ها فراتر از زمان و مکان بسط یافته‌اند و می‌توان از امکانات گوشی‌های هوشمند، و فضاهایی که در دسترس کاربران قرار گرفته، به عنوان تفریحگاه‌های عصر دیجیتال نام برد.

همان‌طورکه نظریه‌پردازان رسانه معتقدند ویژگی رسانه‌های مدرن در کاستن مرزهای زمان و مکان در این است که آن‌ها می‌توانند شکل و نحوه ارتباط انسان را در امتداد محدوده‌های طولانی زمان و مکان بسط دهند و به افراد این امکان را می‌دهند تا از مرزهای زمانی و مکانی خاص تعامل چهره به چهره فراتر برود. همچنین در میان نظریات موجود در حوزه رسانه، می‌توان خط و ربط تغییر و تحول تفریحات امروزی و نسبت‌های آن با رسانه را در نظریه مشهور مارشال مک‌لوهان جست‌وجو کرد.

مک لوهان با طبقه‌بندی نظام‌های ارتباطی به سه دوره، معتقد است که در دوره اول که به تعبیر او دوران قبیله‌ای است (پیش از ۱۵۰۰ میلادی) پیام‌ها به‌صورت شفاهی و دریافت سمعی منتقل می‌شود. در این عصر، ارتباطات چهره‌به‌چهره، صمیمانه و بی‌واسطه است که در محیط طبیعی انسان شکل می‌گیرد یعنی گروه و قبیله.

او دوره دوم را دوران قبیله‌زدایی می‌داند. یعنی از زمان اختراع ماشین چاپ و آغاز دوره صنعتی (۱۵۰۰ میلادی تا ۱۹۰۰ میلادی). در این دوره است که پیام‌ها از طریق چاپ و نوشتار منتقل می‌شود و ارتباطات از حالت صمیمانه خارج و به‌واسطه کتاب و مطبوعات شکل می‌گیرد. مک لوهان بر این باور است که در دوره دوم، ارتباط مکتوب باعث جدایی انسان از محیط پیرامون و قبیله می‌شود.

اما دوره سوم، دوره درخورتوجه و مهمی است. این دوره با آغاز قرن بیستم شکل می‌گیرد. جایی که وسایل ارتباط از چاپ، به رادیو و تلویزیون تبدیل می‌شود و بر روابط اجتماعی انسان مسلط می‌شود. اگرچه مک‌لوهان معتقد است دوره سوم رجعتی به نظام قبیله‌ای است، اما برای آن یک عنصر متمایز و متفاوت را در نظر می‌گیرد و موضوع دهکده جهانی را مطرح می‌کند. نقطه کانونی نظریه مک لوهان بر این موضوع تکیه دارد که «تحول فناوری‌های ارتباطی، به‌طور اجتناب‌ناپذیری به تغییر نظم و صورت‌بندی‌های فرهنگی و اجتماعی منجر می‌شود.»

بر این اساس می‌توان رابطه انسان، تفریح و رسانه و تفریحات رایج عصر امروز را که به تعبیر مانوئل کاستلز (Manuel Castells) «کهکشان دیجیتال» نام دارد، بازنگری کرد؛ جایی که شبکه‌های اجتماعی، نه فقط رادیو و تلویزیون، جای تفریحگاه‌های فیزیکی را هم گرفته‌اند و مفهوم تفریح را برپایه تغییرات تکنولوژیک متحول کرده‌اند.

حالا به‌واسطه پیشرفت‌های دیجیتال و ظهور رسانه‌های جدید، می‌توان تفریح را از زمین بازی، طبیعت، تلویزیون، سینما و سالن تئاتر ... در یک گوشی هوشمند لمس کرد و دید. جایی که ده‌ها میلیون انسان در یک زمان مشخص به دوردست‌ترین نقطه جهان سرک می‌کشند و از شنیدن تازه‌ترین اثر یک خواننده پاپ در شهری کوچک، لذت می‌برند. با این تفاصیل، حالا دهکده مک لوهان نیز عاری از معنا شده است چون دهکده‌ای وجود ندارد.

درباره حسرت، که همزاد شادی است

سفری که خواب دیده‌ام

حسن احمدی‌فرد

سال‌های نوجوانی، سال‌های دور نوجوانی. خاطره‌های رنگ‌پریده مغشوش، با احساسی ازیادرفته که گاهی در شلوغی لحظه‌های طبق معمول، خودی نشان می‌دهد و عصبی گمنام را به تیرکشیدن می‌اندازد. مثل سفری که رفته‌ام و یادم نمی‌آید یا نرفته‌ام و آن را خواب دیده‌ام. آن‌قدر دور شده‌ام که حالا دیگر هیچ‌چیزی از آن‌روزها و شب‌ها وضوحی ندارد. با همه این‌ها می‌دانم که تمام آن سال‌ها را منتظر این سفر بوده‌ام؛ سفری تنها، بی‌سایه سنگین بزرگ‌ترها، با حس ناب غروری که مرا از جمع همسالان نوجوان جدا می‌کند و به صف جوان‌ها می‌رساند؛ سفری برای اثبات جوانی.

◆◆◆

شادی، مثل مرغی دورپرواز، در آسمان سرم جولان می‌دهد. تصور شب‌ها و روزهای خوشی که قرار است پشت هم قطار بشوند؛ روزهای باغ و بازی و بی‌خیالی، و شب‌های ترس و تاریکی و توهم، روزهای آفتاب داغ و شب‌های پرستاره. حس مهمان‌شدن، حس خوشایند مهمانی و تعارف و احوال‌پرسی، حس خطر و کنجکاوی و ماجراجویی، و آن نگاه‌های پنهان، آن روبه‌روشدن‌های ناگهانی، و احساسی ناشناخته که در اعماق وجود آدم، گُر می‌گیرد و زبانه می‌کشد، حسی از جنس شرم و اشتیاق، و لذت و ترس...

بار و بندیل می‌بندم، با اشتیاق بار و بندیل می‌بندم. فهرستی که هفته‌ها در خیالم جولان داده، حالا تکه‌تکه کنار هم ردیف می‌شود: پیراهنی برای پوشیدن، کتابی برای خواندن، دفتری برای نوشتن. خیالات خوش، فشرده می‌شوند توی ساک رنگ و رو پریده و دست‌هایی که شوق‌مندانه، ساک را می‌اندازد روی شانه تا مثل جوان‌ها، جوانی را مشق کند.

◆◆◆

ترمینال، کلمه‌ای که همیشه خدا بوی دود گازوییل می‌دهد؛ با انبوه آدم‌هایی که تمام روزهای سال در سفرند، آدم‌هایی که انگار جایی برای ماندن ندارند. بلیت خریدن و پرسه‌زدن لابه‌لای آدم‌ها و چمدان‌ها.

می‌خزم ته اتوبوس. ته اتوبوس، جای دنجی است برای آدم‌هایی که می‌خواهند پرده را کنار بدهند و دشت را تماشا کنند که در آخرین روزهای بهار، سبزی مختصری دارد از بارانی که باریده، و کوه‌هایی که همیشه خدا خاکستری هستند و ته همه رؤیاهای نوجوانی جا خوش کرده‌اند.

اتوبوس ترمز می‌زند و می‌ایستد، کنار ماشین‌های دیگری که ترمز زده‌اند. وحشت خزنده‌ای، مثل خونی گرم از صندلی‌های اتوبوس بالا می‌دود. مسافرها سرک می‌کشند تا چیزی پیدا کنند، بهانه‌ای برای توقف. و ناگهان دشتی که حالا دریا شده است. دریایی کف‌آلود و خروشان که جاده و پل‌های شکسته‌اش را از این‌سو بلعیده و صدها متر آن طرف‌تر، بالا آورده است.

◆◆◆

انبوه رؤیاهایی که ناگهان به خوابی خوش بدل می‌شوند؛ خوابی که از آن بیدار شده‌ام و دیگر هیچ وقت نمی‌توانم به آن برگردم. رؤیاها همیشه خدا می‌آیند تا روزگار آدم را سیاه کنند. حالا باید برگردم، حالا باید دوباره برگردم، به شهر برگردم و روزهای کسالت‌بارش، به شهر و شب‌های روشن کوتاهش.

حسرت، همزاد شادی، از آن طرف رودخانه خروشان گل‌آلود، دست تکان می‌دهد. می‌خندد و خنده‌هایش را به رخ می‌کشد. بعد مهربان می‌شود و مهربانانه هم‌دردی می‌کند. حسرت، مثل رفیقی مهربان، می‌آید و کنارم می‌نشیند. می‌خندد و آرام‌آرام غمگین می‌شود.

حسرت به شکل ابری تیره روی سر دشت سایه می‌اندازد و می‌بارد. مردها و زن‌ها به حریم امن اتوبوس پناه می‌برند، اتوبوسی که خیس از باران، دوباره به ترمینال برمی‌گردد، به بوی غلیظ دود گازوییل، به عصر دلتنگ شهر.

می‌گویند کسی جایی گفته که زیر باران می‌شود آسوده، یک دل سیر گریه کرد. آن که این را گفته نه باران را می‌شناخته و نه گریه را.

آدم، اگر زیر دریاها هم گریه کند، باز همه می‌فهمند و با اشاره نشانش می‌دهند.

عکس: ایمان حامی‌خواه

محمدعلی محمدپور

تصاحب لحظه حال

«یه استوری دیگه بگیرم، می‌آم پیشت.» این را در جواب رفیقم، امیر، گفتم که مرا به نشستن و تماشا دعوت کرده بود. خودش نشسته بود نوک بلندی و دره را تماشا می‌کرد. ابرها انگار از کف دره بجوشند و بالا بیایند، در حرکت بودند. ابر روی بلندی‌ها یعنی جایی که ما نشسته بودیم، محو شده بود. چیزهایی که تا چند دقیقه پیش دیده نمی‌شد حالا قابل دیدن شده بود؛ چیزهایی مثل چادرهای برپاشده و گروهی از آدم‌ها که دم کلبه‌ای روی نیمکت‌های چوبی چای می‌خوردند و صدای خنده‌شان به گوش می‌رسید.

باد وزیدن گرفته بود و ابرها حرکت آرام اما محسوسی داشتند. برای من صحنه کم‌تردیده‌شده‌ای به شمار می‌آمد. امیر دوباره گفت: «اونو بذار کنار. بیا بشین تماشا کن.» منظورش از «اون» گوشی موبایلم بود. من دقایق زیادی از حرکت حیرت‌انگیز ابرها را داشتم از توی صفحه گوشی‌ام تماشا می‌کردم. بعدها که با خودم فکر کردم دیدم مثل این می‌ماند که بروی بهترین رستوران شهر و خودت را تمام‌مدت با ماست و خیارش سرگرم کنی!

این البته درد خیلی از ماست. ما انسان‌های عصر حاضر که رابطه‌مان با آدم‌های دور و برمان مجازی و حقیقی ممزوج شده است. برای خبردادن از حالمان به مجازی‌ها، عکس و ویدئو از خودمان در فضای مجازی منتشر می‌کنیم. گاهی چنان در این امر غرق می‌شویم که انگار اساسا زندگی و تفریح و سفرمان برای گرفتن همین چند عکس و ویدئوست. دیگران هم حجم اینترنتشان را پای این می‌گذارند که ببینند چگونه به ما خوش می‌گذرد.

لحظه‌ای بعد که کنار امیر نشستم تا مثل او از لحظه‌ام لذت ببرم دوباره ابرها کشیده بودند روی بلندی. دید افقی کم شده بود تا جایی که لحظه‌ای بعد یک‌متری‌ات را هم نمی‌توانستی ببینی. وقت رفتن رسیده بود. قرار داشتیم برویم پایین و سمت مقصد بعدی راه بیفتیم. ظاهرا یکی از هیجان‌انگیزترین لحظات زندگی‌ام را در این «هیچ‌جایک» به ییلاق «اولسبلنگاه» از دست داده بودم و باز معلوم نبود کی تجربه‌اش کنم. من لذت چشیدن لحظه حال را از دست داده بودم. روان‌شناسان بهش می‌گویند: «تصاحب لحظه حال». آن‌ها معتقدند ذهن آدمی مدام در پی افسوس گذشته و نگرانی آینده است و ما برای از بین‌بردن این افسوس و ترس باید سعی کنیم تا می‌توانیم در حال زندگی کنیم.

این سفر با رفیقم امیر باعث شد بیشتر به گذاشتن فیلم‌ها و عکس‌های سفرم در اینستاگرام فکر کنم. رفتار امیر برای من یک جورهایی الهام‌بخش بود. او خودش یک سال پیش اینستاگرامش را پاک کرده بود. به قول خودش راحت شده بود. برای من چنین کاری یک شجاعت بزرگ به حساب می‌آید که هیچ‌وقت عملی‌اش نکرده‌ام. بعضی‌مان آن‌قدر اینستاگرامان را دوست داریم که اگر یکی از مان بپرسد قبل از بودنش چگونه زندگی می‌کردیم تصویر واضحی ازش نداریم. البته من آن روز برای امیر توضیح دادم که هر چیزی که از سفرم و تفریحم به اشتراک می‌گذارم، سعی می‌کنم نکته‌ای خواندنی یا دیدنی خاص داشته باشد تا برای دیگران هم یک تجربه جدید و جذاب به حساب بیاید.

در پایان سفر، روز آخر که برمی‌گشتیم، من یک گالری پر از عکس و ویدئو را حمل می‌کردم که راستش بعضی‌شان را تا همین امروز، یک‌بار هم تماشا نکرده‌ام. امیر اما چند عکس خوب با دوربینش گرفته بود که دلم می‌خواهد آن‌ها را قاب کنم بزنم به دیوار اتاقم. لابد بعد دوباره وسوسه می‌شوم از این قاب‌ها هم عکسی بگیرم و آن‌ها را هم استوری کنم!

اگر پول سفر ندارید اما گوش شنوا دارید و حتی از سفر و تجربه شنیدن هم حالتان را خنک می‌کند، پیشنهاد «میلان» به شما پادکست «چنل‌بی» است، روایت‌هایی شنیدنی از ماجراهای واقعی. با این آدرس می‌توانید «چنل‌بی» را در اینستاگرام و تلگرام پیدا کنید: Channelbpodcast

عکس: پویا عباسی

تجربه دیدن آدم‌های فارغ، بی‌اعتنا، آرام و غیرجدی
همان‌قدر که آرامش‌بخش است می‌تواند حرص آدم را هم دربیاورد

اتحادیه عیاش‌های کاسب

قاسم فتحی

توشه‌شان مثل پَرکاه سبک بود. بندِ چیزی نبودند، آویزان چیزی هم. یک‌پارچگی آن‌ها در فارغ‌بودنشان بود؛ ناقد جدیّت افسارگسیخته آدم‌ها. پوزخندی می‌زدند تمسخرآمیز به همه جهد و تلاش‌های خفه‌کننده. وطنشان کافه‌ای بود بدون آقابالاسر، با جای نسبتا وسیع و چای داغیِ که بدون پول هم مهمانت می‌کردند و اگر گرسنه باشی لقمه اُملتی و دیزی‌ای هم. این ولنگاری ناب، این معنای ملموس نادیده‌گرفتن خودت و همه‌چیز خودت اینجا رسوب کرده بَود. اتفاقا اگر دنیا را آب ببرد این‌ها بیدارند و خیلی زودتر از اینکه غرق شوند می‌توانند خودشان را با خیال راحت و با چشمان تیز و خنده‌ای هم بر لب، به بلندی برسانند و جان سالم به در ببرند. اینکه آیا این حس‌وحال می‌تواند مستمسک ویرانی فرد باشد اتهام نیست، احتمالی است بین باقی احتمال‌ها. دیدنشان تجربه‌ای بود شبیه تماشای خودراندگانی به یک فضای راحت؛ به‌جایی که روزیِ آدم بدون عرق جبین و کد یمینی فراهم است. کافه‌ای درویشیِ وسط ظهر و در مرکز شهر جایشان بود. کولر روشن، بساط خریدوفروش انگشتر پهن، کیف‌ها کوک، کام‌ها عمیق، سیگارها بهمن سفید و چای‌ها دشلَمه. خوش‌وبش و خاله‌زنک‌بازی به مقدار لازم بود. دیدن عکس نوه‌ها و صحبت درباره چندتا زندگی از دست‌رفته و خیلی چیزهای دیگر. بساط گذر عمر چیزی کم نداشت و ما چندروزی مهمان سفرهِ پهن این بساط بودیم.

◆◆◆

روح سرگردان خیلی خیلی خوش‌آمدی

جلوس آقایان در کافه برای من تداعی آدم‌های مزدپرست و تنبل نبود. سبیل دائم‌الخیس بلند و زردشان از رطوبتِ چای داغی که از نعلبکی لب‌پَری می‌ریخت توی گلو و چشم‌هایی که توی کافه می‌گشتند و ژستشان و نشستنشان همه از فرآیند مهمی خبر می‌داد که هرروز همه‌شان را اینجا جمع می‌کرد؛ فراغتی آغشته به کاسبی، یک‌جور بی‌اعتنایی رقیق به‌دنیا و مافیها. آن‌ها مدام فکر می‌کردند که چطور انگشترهای به آن بزرگی را به یک‌دیگر یا هرکس دیگری بفروشند، انگشترهای کیلویی با عقیق‌هایی به‌اندازه یک کلوخ. این حجم از انگشترفروش در مشهد دقیقا دارد به کدام نیاز و تقاضا پاسخ می‌دهد را نه می‌دانم و نه ارتباطی به من دارد. نیاز خودشان را که برآورده می‌کرد و همین بس بود. کافه‌های این‌مدلی که منوی غذایشان فقط اُملت و دیزی دارد و چای البته در مشهد خیلی نیستند ولی کم هم نیستند. مشهد منظورم منطقه خیلی بالای شهر نیست چون آن‌ها دیگر علاقه‌شان به زیورآلاتِ زمختی مثل این انگشترها را از دست داده‌اند. جثه‌ها و انگشت‌ها و گردن‌ها ظاهرا نازک شده. درواقع، و نهایتا، شما توی دست یک‌جوان شاسی‌سوار، حلقه طلایی نازکی را می‌توانی ببینی ولی توی دست جوانِ پیکی و کارگر، چهارتا انگشتر گُنده می‌بینی به ارزش دومیلیون تومان و عیش آن‌ها

شماره پنجاه و نهم‌سی‌ام خرداد ماه ۱۳۹۸

همیشه‌هم نیاز نیست عمیق باشید، گاهی بدیهی‌ترین کار سرشار از لذت است؛ کمی به کارکرد هندوانه و قاشق در کنار هم فکر کنید.

توی دیدن این چهار دستگاه انگشتر روی انگشتانشان است. کیف می‌کنند سَر صحبت را به‌خاطر انگشترها با دیگران باز کنند. اینکه از ارزش‌ها، از خواص، از دعواها و از خیلی چیزهای دیگرش حرف بزنند.

-بَه! روح سرگردان خوش‌آمدی.

مردی سرخوش و پُرانگشتر خودش را پاشاند روی صندلی، و جفت دست‌هایش را مثل بچه‌های خسته و منتظر تکیه داد به میز و چایی پشت‌بندش رسید. روح سرگردان تا وقتی همه چای را سر نکشید نطقش باز نشد. مبالغی که توی کافه می‌شنیدم قابل‌توجه بود: دومیلیون، دووپانصد و حتی سه‌میلیون. دعواها کاملا جدی و لابی‌های چندنفره به‌شدت درحال‌فعالیت بودند. از بین ۱۰ تا کاسبِ جنس‌به‌دست شاید دوتایشان فقط غذا می‌خوردند و چندنفر چای ولی همه‌شان سیگار می‌کشیدند. سرشان توی انگشتانشان بود، می‌شمردند، مثل بچه‌هایی که دارند حساب یاد می‌گیرند. بعضی‌ها قفل کرده بودند توی جعبه‌های انگشتر و بعضی‌های دیگر هم توی مفتول‌های پُر از انگشتر. حمل انگشترها کار سختی به‌نظر می‌رسید. من جلوِ کولر آبی چندهزار کافه نشستم و گارسون بعد از اینکه سینی مسی غذا را آورد جلویم رفت نشست کنارش. کونه سیگارِ نصفه‌اش را تا بیخ کولر جلو آورده بود و من با هر لقمه اُملت چند تکه از ابرهای دود سیگار را هم می‌کشیدم پایین. همه نفری یک سیگار دستشان بود و کسی اینجا بی‌نصیب از دود نمی‌ماند. پیرمردها ولی لاغری می‌کشیدند؛ وینستون باریک و کلا هر چیزی که باریک بود. اگر پیشنهاد جدید یا محموله جدیدی می‌رسید ترازوهایشان مثل کلت کمری یک‌هو از یک‌جایشان می‌آمد بیرون و چندنفره شروع می‌کردند به‌خواندن وزن‌کشی‌ها، به گِرم و سوت و نهایتا هم یک‌نفر خودِ انگشتر به‌آن‌بزرگی را دستش می‌گرفت و بالاوپایینش می‌کرد که از وزنش مطمئن شود. او رئیس کمیته «انگشترهای بد تشخیص» بود. حرف آخرش حجّت نبود ولی محور بود و می‌توانست باقی را با چندتا رأی ممتنع راضی کند. هرکدام از گروه‌ها یک گوشه را اِشغال کرده بودند. گروه‌هایی که میانگین سنی‌شان زیر ۵۰ سال نبود. هرکدامشان روی زمین خودشان کار می‌کنند. هیچ زمینی این‌جا غیرقابل‌کشت نبود. البته این قهوه‌خانه‌ها حالا خودشان را از اسلاف خلفشان جدا کرده‌اند، زمانه این‌طور شده؛ وگرنه قبلا می‌رفتی داخل قهوه‌خانه‌هایی که سماورش اندازه سه‌تای ما بود و چهارتا قوری ناصرالدین‌شاه رویشان جا می‌شد. اصلا آدم، تنِ لش و زِست این شاهان قاجار را روی قوری‌ها می‌دید خستگی‌اش در می‌رفت. صاحب کافه می‌گفت اینجا مال همین‌هاست: «اصلا این‌که بگذاری این عیاش‌ها اینجا خانه کنند برای خودشان، پولت برکت پیدا می‌کند، هم پول من و هم پول آن‌ها.»

◆◆◆

از این اخلاق‌ها داشت که دست بکند توی هر سوراخی، حتی اگر از داخل آن سوراخ افعی بزند بیرون

انگشترفروشی با کفتربازی فرق آن‌چنانی نمی‌کرد. آن‌ها بالای پشت‌بام بودند و این‌ها توی کافه. خیلی‌هایشان هم از جنس سنگ‌ها سردرنمی‌آورند. ظاهرا همه از جیک‌وپوک زندگی هم اطلاع داشتند و وسط معامله برای امتیاز گرفتن ازش استفاده می‌کردند.

-این تسبیح شاه‌مقصود واسه چی خوبه؟

-نمی‌دونم.

-این عقیق سرخه خاصیتش با اون یکی کبوده فرق می‌کنه؟

-نمی‌دونم.

-اینکه این تسبیح دونه‌هاش بیشتر از اون یکی دیگه‌ست دلیلی داره؟

-نمی‌دونم.

عجیب‌تر این‌که اصراری برای فروشش به ما نداشت. دوسه‌تا تسبیح و انگشتر را می‌ریخت جلوِ ما که همزمان داشتیم روغن زیاد لقمه اُملت را می‌گرفتیم. سرش را می‌خاراند، بعد ما یک پَر پیاز کندیم و تسبیح را هم مقداری چرخاندیم لای انگشتانمان. بازارگرمی جذابی هم نکرد، توضیحاتی برای اینکه چرا او اینجا چنین قیمتی برای این تسبیح ارائه می‌دهد و بیرون از اینجا گران‌تر است هم نداد. اصلا زل نزد به ما و چیزی برای قانع کردنمان نگفت. مثل بُنکدارانی که بعضی اوقات خرده‌فروشی می‌کنند و اغلب اوقات هم در جواب مشتری می‌گویند: «تک‌فروشی نداریم.»

روح سرگردان سیگار روشن کرد. تازه موتورش راه افتاده بود. بین آن‌همه پیرمرد فقط یک جوان نشسته بود که بیشتر زبان‌درازی می‌کرد، بیشتر دلش می‌خواست آن‌ها را یاد گذشته خودشان بیندازد، یاد روزهایی که بی‌کله بودند و کافه را به‌هم ریختند. از اینکه بلبل‌زبانی می‌کرد آن‌ها حض می‌کردند.

ولی کسی نمی‌تواند
برای این زرزرهای هیجانی
بلندشان کند یا عصبانی‌شان کند.
آن‌ها خسته‌اند، فارغ‌اند، چیزی برای
ازدست‌دادن نداشتند و ندارند. کسی از صحبت‌های
زمختِ این زنجیرشکسته تکان نمی‌خورد. آن‌ها دنبال دردسر نمی‌گشتند. نصف سروصداهای این مغازه مال این بشر بود. جوان داشت می‌گفت که کی دزد بود و کی نارفیق بود و به چه دلیلی کاسبان این‌جا باید با یک عده‌ای وارد معامله نشوند. از این اخلاق‌ها داشت که دست بکند توی هرسوراخی، حتی اگر از داخل آن سوراخ افعی بزند بیرون. ولی به تنِ این ازهفت‌دولت‌آزادان هیچ سمی اثر نمی‌کرد. این‌وسط ولی روح سرگردان هدف شدیدترین حملات بود. اما او با چشم‌های نیمه‌بسته داشت کام می‌گرفت از سیگار. لذت می‌برد. جوان زده بود به کاهدان چون او دشمن فرضی بود.

-برادر همین آقا که اینجا هم نشسته، یکی از دزداست.

کسی نگاه نمی‌کند به برادر دزد. خودش هم عین خیالش نبود.

-با سه‌نفر معامله نکنین: اِبرام طلا، سعید سَردوزی و برادرِ ای آقا.

همچنان در روی همان پاشنه می‌چرخید. خودش تنها داشت این‌قدر حرف می‌زد که دیگر نیازی به قفس قناری و بلبل برای چهچه‌زدن نبود. یکی از پیرمردها وقتی جوان حرف‌زدنش را تمام کرد یا اینکه نفس کم آورده بود، گفت: «چرا قطع کردی؟ بگو دیگه، داشتیم کیف می‌کردیم، داشتیم چیزی یاد می‌گرفتیم از شوما.» جوان کفری شد: «مرگ» بعد شروع کرد به پَته صاحب کافه را زمین ریختن: «این آقا هم بچه‌شو فروخته و الآنم زندانه، اصلا به یه استکان چای می‌فروشه آدم‌رو. من می‌گم حتی به یه‌حبه قند شکسته هم این کارو می‌کنه. برو پول بذار بچه‌تو آزاد کن اول.» نه، فایده‌ای نداشت. کسی نمی‌خواست از آن حالش بیرون بیاید. همانی که متهم به آدم‌فروشی شده بود داشت غذایش را با یکی دیگر شراکتی می‌خورد.

◆◆◆

بده من بابا تُفیش کردی

یکی‌شان انگشتر را کرده بود زیر کتش و چراغ‌قوه موبایلش را انداخته بود زیر سنگ. تشخیص میسّر نشد. دوباره می‌گیردش بالا. چشم تنگ کرد و سنگ انگشتر را به چند جهت مختلف چرخاند. رادار تشخیصش هنگ کرده بود. سر تکان داد که یعنی هنوز نفهمیده. بعد یک‌نفر دیگرشان آمد جلو و انگشتر را گرفت و دوسه‌بار زد به دندان‌هایش. انگار که می‌زند به هندوانه. چیزی معلوم نیست، صدایی درنیامد ازش. بعد زد به دندان‌های آسیابش. زمان برای تشخیص به پایان رسید و صاحب انگشتر از این شیوه کفری شد:

-بده من بابا تُفیش کردی.

دختر سانتال‌مانتالی دم‌در کافه این‌پاوآن‌پا می‌کرد که بیاید داخل یا نه. صاحب کافه رفت بیرون که لابد اطمینان بدهد بهش، که بگوید این‌جا برای همه شما جا هست. دختر دوربین انداخته بود گردنش. آمد برایش جا درست کرد. ترکیب اینجا زمانی به‌هم می‌خورد که مهمان غریبه داشته باشند؛ چون هر انگشترفروشی اینجا روی صندلی خودش می‌نشیند. تا شعاع چهار صندلی را برایش خالی کرد. چای ریخت برایش. داشت به این عتیقه‌ها نگاه می‌کرد. خودش هم انگار آمده بود فراغتش را این‌جا باز کند. از مدل چای‌خوردنشان، از انگشتر دست‌کردنشان، از حرف‌زدنشان، از مدل لباس‌پوشیدنشان و از صورت و ریش زردِ نتراشیدشان عکس بگیرد. آن‌ها هم نگاهش نمی‌کردند، جُم نمی‌خوردند. خودشان را قایم نمی‌کردند. کسی این‌جا شامّه‌اش تیز نبود، گرگ نبود؛ دعوا بود و بگومگو و جرّوبحث ولی کسی سعی نمی‌کرد کلاه سر دیگری بگذارد. بعید بود دختر آن‌ها را در رده تازه‌کارهای ناشی بگذارد. خودِ ما هم همین‌طور. تجربه از سروکولشان بالا می‌رفت. دختر حالا نزدیک یکی‌شان شده بود که انگشت‌هایش دیگر جایی برای انگشتر اضافه نداشتند. او چیزی را کشف کرده بود که همه از کشف‌شدنش مطلع بودیم ولی از رسیدن بهش عاجز بودیم. حالا شاید بعد از این به این موقعیت فکر کنیم، به این سرخوشی فقیرانه و حتی ترسناک.

جلال حاجی‌زاده

بوی زیره و پشمک تیرماه

در ۲۵ سالگی، مادرم تازه یادش آمد که من متولد تیرماه هستم. حق داشت؛ از برکردن روز و ماه تولدِ ۶ بچه بزرگ کار سختی بود، آن‌هم ۶ بچه‌ای که هیچ‌کدام نسبت‌به روز تولدشان عِرق و علاقه‌ای نداشتند؛ چون نام‌گذاری اعضای خوانده فقط به‌خاطر مناسبات قمری بود نه شمسی، که آن‌ها هم هرسال جابه‌جا می‌شد. آن‌روزها برعکس همه‌چیز که روبه گرانی بود، یک‌هو سیم کارت اعتباری ارزان شد. بی‌دلیل دو سه تا خط رُند خریدم. شاید فکر می‌کردم دوستانم به خط رند، راحت‌تر زنگ می‌زنند؛ برعکس الان که هربار موبایلم زنگ می‌خورد بی‌حوصله‌تر از بار قبل، فحش می‌دهم و جواب نمی‌دهم. برای همین سیم کارت دائمی خودم را که بدهی زیادی هم داشت دادم به مادرم. پیام روز تولدم، از طرف بانک برای مادرم آمده بود. از آن لحظه دوباره تولدم به مادرم یادآوری شد. داغ‌ترین روز از تیرماه تموز لعنتی، که به‌جای دفترچه سفر و تفریح و فراقت همیشه یادآور بیزاری و بیگاری برای یادگرفتن هنرهای عجیب‌وغریب بلااستفاده بود. از شکستن ده‌ها کیلو پسته تا ساخت و فروش آلاسکا و فالی و شانسی و فرفره و پشمک. در ۲۵ سالگی اولین و خاص‌ترین هدیه تولدم را گرفتم. مادرم برایم یک قالب کیک خریده بود، یک قالب کیک ساده فلزی که هیچ طعم و بویی نداشت. حتی چند تا شمع لاغرمردنی هم این وسط نبود که من با ترانه ماندگار «بیا شمع‌ها رو فوت کن تا صدسال زنده باشی» فوتشان کنم. نمی‌دانم مادرم چرا فکر کرده بود من با قالب خالی کیک خوشحال می‌شوم شاید تصمیم گرفته بود از آن‌جا به بعد برای تمام بچه‌هایش تولد بگیرد و کیک درست کند، و هدیه من شده بود بهانه‌اش. البته این اتفاق هم نیفتاد. فردای آن روز، من از خشم، قالب کیک را برداشتم، گذاشتم توی کوله‌پشتی‌ام و انداختم توی جوب تا برای خودش سُر بخورد، حال کند و تولد مرا با کرم‌ها و آشغال‌های توی جوب جشن بگیرد.

مادرم بعد از پیدانکردن قالب کیک، چندتا قالب کیک جدید در اَشکال و اندازه‌های مختلف خرید، انگار می‌خواست لج مرا دربیاورد؛ قالب کیک‌یزدی، قالب ماه، قالب ستاره، قالب گیتار. از هر کدامشان هم فقط یک‌بار استفاده می‌کرد، چون خروجی کار تعریفی نداشت و مورد استقبال قرار نمی‌گرفت. اصلا مشکل از فرم کیک نبود، مشکل از خمیرش بود، از ترکیب من‌درآوردی خمیر. مادرم عادت داشت توی هر چیزی که می‌پزد زیره بریزد، با توجیه اینکه ضدنفخ است و خیلی خاصیت دارد. می‌شد زیره را توی برنج و ماکارونی و کوکو و کتلت تحمل کرد ولی این یکی را نه. آخر کجای دنیا توی کیک و کلوچه‌هایشان زیره می‌ریزند؟ شانس ما هربار هم که تابستان از کاشمر یا بردسکن برایمان مهمان می‌آمد، یک پلاستیک زیره همراه خودشان سوغات می‌آورند. میان انار و کشمش و رب انار و گردو و پسته، چرا زیره؟ خوب معلوم است چون زیره از همه ازران‌تر و فراوان‌تر بود. زیره فقط توی سفره و توی بشقاب ما نبود؛ نزدیک خانه‌مان هم یک کارخانه بزرگ زیره بود که اصلا تعطیلی نداشت و بوی تیز و زننده‌اش تا شعاع یک کیلومتری، قدم‌به‌قدم همراه آدم می‌آمد. هنوز که هنوز است هروقت برای دیدار پدر و مادرم به شهرک می‌روم، کارخانه زیره با بوی چندش و طولانی‌اش به استقبالم می‌آید.

جواد گنجعلی

به شما اعتراضی ندارم
قطرات درشت طلا بر درخت آلو
که دلم را شکستید
و دست مرا
از نقشه‌های گنج کوتاه کردید
و سر محمدحسین را به خرمنکوب دادید
تا گند مزار بوی فراق بدهد
و مادرش سه شبانه‌روز
آسیاب آبی را
با خون بچرخاند
ما به ارتفاع گریختیم
و اندوهمان را
برای مردم آبادی‌های دیگر تعریف کردیم

مسیر رسیدن به اینستاگرام میلان

۰۹۳۷۷۶۸۰۶۵۳
این شماره تلگرام میلان است.
اگر دوست دارید با ما همکاری کنید
یا پیشنهاد و انتقادی دارید
به ما بگویید.

بالا انداختن قرص به درک

روایتی از عکس ایمان نجار

امیرمنصور رحیمیان اصلا عصبانیت توی ذاتش نبود. تا قبل از این فکر می‌کردم هیچ‌جوره نمی‌شود کفری‌اش کرد. حالا به‌طرز خنده‌داری عصبانی شده بود و چون بلد نبود وقتی عصبانی می‌شود چه‌جوری باید باشد، همه‌چیزش قاطی شده بود به‌هم. بابا آدم شاد و بی‌خیالی بود. از آن دسته آدم‌هایی که هرچند زندگی بروفق مرادی ندارند ولی دنیا به مشتشان هم نیست. فکر کنم دارویی دارد به اسم «قرص به‌درک»، هرروز ناشتا یکی می‌اندازد بالا. برای من که به اقتضای سنم شیطنت زیاد می‌کردم، بهترین بابای دنیا به حساب می‌آمد. اگر ترس از مادرم نبود، خانه را روی سر اهالی‌اش خراب می‌کردم. برای همین شیطنت‌های بی‌امانم، از طرف مدرسه گفته بودند والدم را بیاورم. این اتفاق بعد از این افتاد که سنگی را اشتباهی به‌جای کله رفیقم به شیشه اتاق مدیر مدرسه کوبیده بودم. فقط شانس یارم بود که چای آقای مدیر و کت و بندوبساط دیگرش در اتاق بودند ولی خودش نبود. فکر می‌کردند که مثلا فردا با بابا بیایم، حتما اتفاقی می‌افتد که دلشان خنک می‌شود. وقتی بهش گفتم چه گندی زده‌ام و فردا خواسته‌اندش مدرسه، حتی سرش را از توی کتاب بلند نکرد. فردایش بابا سرفرصت و طرف‌های ظهر آمد مدرسه، درحالی که من از صبح پشت در دفتر یک‌لنگ‌پا ایستاده بودم. بعد طی فرایندی با همه رفیق شد. چایی خوردند و باهم کلی خندیدند. بابا پول شیشه را به اصرار کرد توی جیب مدیر و در راه برگشت هم بستنی خوردیم!

قبلش را هم می‌دانم عصبانی نشده بود. حتی آن وقتی که موتور «وسپا»ی موردعلاقه‌اش را کوبیدم توی درِ حیاط. لاستیک‌ها پکیدند و قاب سنگین و فلزی جلوِ موتور زبان‌بسته از جا درآمد. درِ آهنی حیاط هم کج شد. یا وقتی که مادر به‌صورت اتفاقی کت‌وشلوار نو و گرانش را به اسم فنگ‌شویی داده بود دست نمکی. قضیه را با خنده و شوخی، زیرسبیلی رد کرده بود. اما حالا سر موضوع خواستگاری خواهر بزرگم حسابی کفری شده بود. از خودش عصبانی بود. چون به پسر بی‌عار و آسمان‌جل «عمه‌جان بزرگ» _عمه مادرم_ اجازه داده بیاید خواستگاری. از مادرم هم عصبانی بود. چون پسره را از جَنَم و جُربُزه در حد «اتول‌خان رشتی» برده بود بالا. کم‌تر از یک‌ساعت مانده بود به آمدن مهمان‌ها. بابا با زیرپوش آبی، زیرشلواری راه‌راه و شکم برآمده‌اش ایستاده بود وسط پذیرایی و زیر لب غرغر می‌کرد. مدام چشم می‌گرداند به اطراف. قشنگ معلوم بود دارد نقشه می‌کشد که الان مثلا باید چی‌کار کند؟ اول که گیج بود، یعنی نمی‌توانست تشخیص بدهد حد عصبانیتش چه‌قدر است. مثل فیلم‌ها رفت طرف ظرف و ظروف تا آن‌ها را بشکند ولی پشیمان شد. بعد می‌خواست داد و بیداد راه بیندازد و خانه را بگذارد روی سرش، ولی انگار داد زدن را دون‌شأن خودش می‌دید. قیافه‌اش سرخ شده بود و معلوم بود که جدی‌جدی عصبانی است. از هیچ‌کس صدایی بالا نمی‌آمد. من و خواهرم بیشتر متعجب بودیم تا نگران. یک‌هو انگار چیزی یادش آمده باشد، راه افتاد طرف اتاق و لحظه‌ای بعد با پتو و بالش آمد بیرون. بی‌حرف و با طمأنینه رفت وسط حیاط، وسطِ وسطِ وسط. یکی از پتوها را پهن کرد و بالش را گذاشت رویش. بعدازظهر تابستان بود ولی انگار شب شده باشد. با خیال آسوده دراز کشید و پتوی گلدار را تا زیر گلویش بالا کشید.

نیم‌ساعت دیگر مهمان‌ها می‌رسند و صدای خُرخُر بابا از وسطِ وسطِ حیاط بلند است.

میلان
فصلنامه جوانان مشهد

شماره پنجاه و نهم، سی‌ام خرداد ماه ۱۳۹۸
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر عامل مؤسسه شهرآرا: مجید خرمی

دبیر میلان: سلمان نظافت یزدی
مدیر هنری میلان: جلال حاجی‌زاده
ویرایش عکس: محمدحسن صلواتی
عکس جلد: میلاد سمنگانی

با تشکر از: محمدرضا هاشمی، سعید گُلی
هما نجارزاده
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
تلفن دفتر مرکزی: ۵- ۳۷۲۸۸۸۸۱

روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹
تلگرام شهرآرا: ۰۹۱۵۴۲۹۴۵۸۰
تلگرام میلان: ۰۹۳۷۷۶۸۰۶۵۳